برای قحط سال اهل معنی | همی بارم ز خاطر سلوی و من
اگر ناهید در عشرتگه چرخ | سراید شعر من در ساز ارغن
به بخت مشتری دستار مصحف | دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ز زرق تور زند عاقل چند اعمی | وزین نقطه‌شناسی منکر چند الکن
ازین بیشتی سماعیلی ایام | وزین جوق بسر اسلی برزن
همه قلب وجود و نشوگه عصر | نمایم وار آتش خوار و ریمن
همه چون دیک بی سر زاده اول | کنون سر یافته بینی نهیبن
چو موسیجه همه سر در هوا کش | چو دمسیجه همه دم بر زمین زن
همه بیمغز وازین یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان تلقین گرفته | ز استاد و تقبیل و قال عن عن
عمود رخش را سازند قبله | نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقب نشان در صاد کرده مقعول | ز دو استاد این زنبر آن زر ون
فرنگک وار نشان بگرفته آن دیو | که سر با نیست نامش خر مجنون

نداند طبع این جا شناز جا شناسا ۔ نداند فهم آن بهمن ز بهمن
بجا یک میوه در در باغ طبعم ۔ ولیک از شاخ بختم میوه افکن
مراد از فارسی فحشی که گویند ۔ بترکی جرخ نشان گوید که سن سن
چو من لاحول کردم طاغیان را ۔ بگرد من کجا یارند گشتن
نه من دنبال نشان دارم بپاسخ ۔ نه جنگ حیدر جوید کیو و بهمن
ز تیغ آه من ان دید خواهند ۔ که از آتش نه بینند هیچ خرمن
که با پیل آن کند طیرا ابابیل ۔ که نکند هیچ عضبان و فلاخن
تب ربع آمد ایشان را که نامم ۔ بگرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد ۔ نگونسار آید اصنام برهمن
تو ئی خاقانیا سیمرغ اشعار ۔ برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز ۔ بروت روبهان دارند برکن
برای آنکه خر از ان که خر ز ۔ کنند از سبلت روباه در زن
چو نشیه از بر صید رگاو ساران ۔ لعاب طبع کرد اکرد می تن

وفا اندک طلب زین دیو مردم / خطا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه ساز / که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین / که عین رحمتست از فضل ذوالمن
بدستش داد هفت ابواب اخضر / کلید هشت شادروان او کن :

ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست / که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
سایه مانده بود هم کم شد / وز همه عالم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد / بام بشکست آسمان برخاست
دل خاکی بدست نون افتاد / اشک خونی دیت ستان برخاست
آب شور از مژه بچکید و نه بس / زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک / لرزه تیرم ز استخوان برخاست
آه من دود تیرباران کرد / ابر خونبار از آسمان برخاست

غصه بر سر دلم به بنشست	گرد ازبن سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست	صبحگاهی که ز آشیان برخاست
دید کز جای بر نخاستمش	تیره بنشست و دل گران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم	نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود	کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار کن و ستی	راند از سر جهان برخاست
تا ز ضحاک ماند بر پایم	وز مژه گنج شایگان برخاست
شورش من چو ماهی از تابه	زین دو مار نهنگ سان برخاست
چون تنورم بگاه آه زدن	کآتشین مارم از دهان برخاست
در سیه خانهٔ دل کبودی من	از سپید پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد	خوابم از چشم سیل ران برخاست
همه شب سرخروئی چون شفقم	کز سرشک آب ناردان برخاست
ساقم آهن بخورد در تعبسم	سیل خونین ناودان برخاست

در تموزم نه بند و تاب شرنگ | کز دمم باد مهرگان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت | ز آهن آواز الامان برخاست
تا چو بازم در آهنین خلخال | چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم وار | ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ و رویم فتاد بر دیوار | نام کهگل ز زعفران برخاست
خون دل زد بچرخ چندان موج | که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان | که امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف | زین مغیلان بابستان برخاست
جگر از بسکه هم جگر خورده ست | معده را ذوق آب و نان برخاست
جان نشد انجا چه خاک بیز و تن | کاب خو روش ز خاکدان برخاست
جامه گازر آب سیل ببرد | نشاید از رهی از دکان برخاست
چرخ گوئی دکان قصابیست | که سر تیغ خون نشان برخاست
برده زین سو تر ازوی زان سوی | حرب و خشکی درین میان برخاست

قسم هر ناکسی سبک و فربه | قسم من لاغر و گران برخاست
هر سقط کر و نیست پهلو سای | زان زوال طمع گردان برخاست
گر برفت ابروی ترس برفت | کله مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر | رسد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل به برق بسوخت | بانگ اشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم | یار بدعهد شد گمان برخاست
دل خورده مرا غمان بزرگ | از بزرگان خورده وان برخاست
خواری من ز کینه توزی بخت | از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز | از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد | که نخواهد به سالیان برخاست
زینت کشتی شکاف طوفانی | گر ازین سبز بادبان برخاست
تقضی الامر کافت طوفان | به بقای خدایگان برخاست
به جیست غم چون نخواستاری من | خسرو صاحب القران برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی | از در شاه شته نشان برخاست

ایضاً فی ذلک الوزن والمعنی

غصه بر برولی که کار کند ؛ | آب چشم آتشش نثار کند
هر که در طالعش فراق افتد | سایهٔ او ازو کنار کند ؛
روزگارم وفا کند هیهات | روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی نقش است | همه بر دستخون قمار کند ؛
هیچ یک برگرفت باد فلک ؛ | که دو ششش را دو یک شمار کند
چون به نیکلیم ششمسار نگرد | بیدی چند ششمار کند
در غنیم گنگ و مور گرسنه چشم | کس چو من مرغ و رحصار کند
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد | صف موران چه کار را کند
شور و غوغا شعار زنبور است | شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلک چو آهن را | حلقها چون دهان مار کند
این دهنهای تنگ بی دندان | بر دو ساق من آن سمار کند

گربه‌دندان بیدها همه سال / اره با ساق میوه‌دار کند

سگ دیوانه شد مگر آهن / که همه ساق را فگار کند

آه خاقانی از فلک زانسو / رفت چندانکه چشم کار کند

هرچه پنهان کرده فلک ست / آه خاقانی آشکار کند

کار از این و آن نگردد نیک / کارها نیک کردگار کند

گرچه خصمان ز ریگ بیشتراند / همه را مرگ خاکسار کند

در بیان خلل خویش و شدت نفس و نکوهش جهان گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم / عالمی از عالم وحدت بکف می‌آورم

تخت و خاتم لی و کوس رب هب لی میزنم / طور و آتش لی و در اوج انا الله میپرم

هرچه نقش نفس می‌بینم بدریا میدهم / هرچه جنس عقل میبابم در آتش میبرم

گه بحد منزل ار سدره سری میکنم / گه بقید همت ار شعری شعاری میبرم

داده نه چرخ را ز چرخ بکدم می‌نهم / زاده شش روز را بر خوان یکشنبه میبرم

گرچه طبع از آبنوس روز شب زد فرگهم / در چه دیر از لاجوردی آسمان گرو میبرم

از برون تا بخانهٔ طبع یابی نزهتم / وز برای یادگانهٔ چرخ بینی منظرم
ساختم آیینهٔ دل یافتم آب حیات / گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم
گر بپرم زیر کلک نشاید که میمون طایرم / ور بمیرم هر جهان زیبد که والا گوهرم
باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک / وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم
بردوم از نراد گیتی بلد و داو اندر سه خم / گرچه از چار اخشیج و پنج حس و شش در ششدرم
هاتف همت عسی ان یبعثک آواز داد / عشق با طغرای جاء الحق در آید از درم
من چو طوطی در جهان و در پس من چون آینه ست / لاجرم معذورم ار جز خویشتن می ننگرم
هرچه عقل اندر پس آیینه تلقین میکند / من همان معنی بصورت در زبان می آورم
پیش من جز دختروت نیست آزروار رو / من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آزرم
بر زبان ان نعبد الاصنام راندم تاکنون / دل بیابی لا احب الآفلین شد رهبرم
در مقام عز عزلت در صف دیوان هند / راست گوئی رستم پیکار و عنقا پیکرم
قوت عرق عراق از یاوه نطق منست / گرچه شریان دل شروانیان از نشترم
فقر کان افکنده خلقست من برداشتم / زال کان زر کرده سام ست من می پرورم

در قلاده سگ نزدان گرچه کمتر مهره‌ام
در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم از آوازه خاقانی افزودم ولیک
همت از آوازه خاقانی آمد برترم

این تفاخر نقطه دل راست وین دم آن اوست
گر نه من خود را درین میدان ز مردان بشمرم

جاه را بر دار کردم تا فلک گفت ای حکیم
نائب من باش اینک تیغ اینک مغفرم

ایضا فی المطلع الثانی گوید

من کیم باری که گویم ز آفرینش برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسم خوان نه‌ی ناطقم
اسم بی ذاتم ز یادم دان نه نقش آذرم

از صفت هم صفرم و هم منقلب و هم آتشی
گوئی اول برج گردونم نه من دو پیکرم

پس من آنک بگویش عالم اندر گفته عقل
انزمان کز روی فطرت ناف من برید مادرم

نحس اجرام و دنبال چرخ قلب عالمم
خشو ارکانم و زوال دهر و دون کشورم

از علی نسبت کنند ارچه یهودی نه‌ام
ور کنم دعوی من انرا کافرید گوهرم

بحر بی پایاب دارم پیش و میدانم که باز
در جزیره باز مانم ز آتشین پل بگذرم

همچو موسی عاریت اصلی ندارم زانجات
همچو گلگونه بقای هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک
هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت چرم

همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم
اعنی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم

شیر برفینم نه آن شیری که بینی صولتم
گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم

در دبستان نسوالله کرده ام تعلیم کفر
کاولین حرفست لا مولی لهم بر دفترم

قبلهٔ من خاک تیه است هان ای طبع نیک
سنگسارم کن که مسلم کعبه کی هم کافرم

لاف دینداری زنم چون صبح اظهر ظاهرست
کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم

از درون سو با زغالم از برون طاوس رنگ
قصه کوته کن که دیو راهزن را رهبرم

شبهت حوا نویسم تهمت ها بر نهم
چادر مریم ربایم پردهٔ زهرا درم

چون هما اندک خورم کم شهوتم خوانند خلق
چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم

روز و شب آزاد دل از نبذ بند مصحفم
سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم

زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم
شاعرم اما لبید آیین نه حسان مخبرم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
در حریصی چون نعامم آهن و آتش خورم

گوشت زهرآلود انبایان خورم زان تر زبان
تلخ تر باشم اگر بشنوی تا آب کوثرم

خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر | کمترین دود انگلیون برده داغم گر بنگرم
شعر استادان فرو خوانم ز جای خود نهم | سخت سخت آید خرد را نیک منکر منکرم
مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه و گر زر بود | هم بعقد عنبرین خوانم چه بی معنی خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیرمردان مشنوید | زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سر صفوهٔ سلیم القلب اگر زورم دهند | تا انا الاعلی زنان فرعون خدائی گسترم
پیل مستم منکرم از راه من بیا شنو نیاز انکه | گر بیاسایم دمی شهرستان یاد آورم
خاتمم چون قفل و یک چشمم چو زرین لاجرم | مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
هم درین غرقاب غربت خوشترم کز عقل و روح | هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم
رو خاقانم بخاکم کن که تا زرون غمم | تنگ شروانم با بم ده که فرعون نشرم
نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت | وین چنین به چون بجمع زنده پوشان اندرم
روشنان خاقانی تاریک خوانندم ولیک | صافیم خوان چون صفای صوفیان از جامرم

ایضا فی التعریف موعظة

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان | ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان

بهر مثال عیش ز دوران مثال بیش — بهر بدار جسم ز زندان بدار جان
کان باز را که قلهٔ عرش است جای او — در دود و تنگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان و بو نما منشأ گر دولت — طفلی تو تا ربیع تو وانش ز خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی — کاندر علاج بس هست طبابت غیرش استخوان
مغرب دل بر رنگ جهان کهن تاریکی ست — کلغونه چگونه کند زال را جوان
ابهیست بدگوار و رنج بسته طاق پل — سقفی است زرنگار ز مهتاب نردبان
خورشید و سواد دل تو کجا رود — تا بر سر تو خیمهٔ خضراست سایبان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار — تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس روزها که بر سر غرقاب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان
از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم — کز مغ صفت نه چلکی آتش و دخان
مغ را که سرخ روی ز آتش و مید نیست — فرداتش نام چیست سیه روی انجمان
طشتیست این سپهر و زمین خایه در رو — گر علم طشت و خایه نداسته بدان
از جا و ثبات و صفت این صوفیان ورای — گز بود غم کنند و ز نابود شادمان

زایشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه ‌‌ ‌ تصنیف را مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هر چه هست همه نقش فانی است ‌ ‌ ‌ اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب ‌ ‌ ‌ فقرت هنوز نیست دو قبله با امتحان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد ‌ ‌ ‌ جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون غیرت غزال هست غم زور زر مخور ‌ ‌ ‌ چون غیرت فقر هست هم مال و ملک مران

با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه ‌ ‌ ‌ با ساز باربد چه کنی بینهٔ شبان

کس نیست در جهان که بگو بزرگدیست ‌ ‌ ‌ گر هست گو بیا سحره بر جهان بخوان

هر جا که مجرمیست خسی هم حریف اوست ‌ ‌ ‌ آری زگوشت گاو بود با زعفران

باز ار نیست بیضهٔ کافور هم نشین ‌ ‌ ‌ با حرخرج استر است زر پاک همقران

نا پخته نیست مردم شیطان و دو حسنی است ‌ ‌ ‌ وآن دم که پخته گردد سلطان انس و جان.

جو تا که هست جام غذای خر ست و بس ‌ ‌ ‌ چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد برار سر ‌ ‌ ‌ وز روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو ‌ ‌ ‌ بنگر تو تاج تارش و طغرای نشئهٔ طفلان

آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته ام / کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان
امروز کدخدای قناعت توئی بشر جا / تو صدر دار دین دگران وقف آستان
اهل عراق در عرق اند از حدیث تو / شروان بنام تست شرف وان خیروان
شعر تو در این دیار چنین خوشتر است ز آنک / کشت از میان لشکر برآید بیوستان
ای بابی لبت مادر و وامانده پدر / برّا بوالدیه ترا دیده دودمان
همچو زمین زمیش چه نشینی ز جا بجنب / هل تا شود خراب جهانی بیک زمان
چون گوزه فقاعی ز افسردگان عصر / در سینه جوشش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطوقند بمعنی چو حرف نوم / مولع بنقش سیم و زر و چو قلب کان
چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن / چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان
دین ورثه ریاست کرده بدین وری / کیشش مغان و دعوت خود رد بدامغان
سرشان ببر بحلق لشکر چو مصطفی / کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان
یا رب دل شکسته خاقانی آن تست / در دولتش بفیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این / آنجانش کن قبول علی رغم این و آن

فی العزلت والخلوة والفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست	موی در سر بطالع هنرست
بخت نیک آرزو رسان دلست	که قلم نقش بند هر صورتست
نقش امید چون تو آبله بست	قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه	این سپید آنست سیاه سفرست
بخت را در گلیم یا بستی	این سپیدی برص که در بصرست
جسم زاغ است بر سیاهی بال	گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چه سود در کمرش	که تهیها نه زر از در کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم از آنکه	بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان پیش کس کنم غم را	زانکه غم میهمان سگ جگرست
روز روانش زوال یافت که بخت	بمن راست فعل کژ نگرست
پس به پیشین ندیده خورشید	که چو کژ سر نمود کژ نظرست
چون صفیرش نهی کژت نگرد	اسب کور از نظر بر آخورست

خوش نفس میزنم گژم مگرد / چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست

یا مگر راست میکند کژ من / که مرا از کژی شور اثرست

ترک ازان کژ نگه کنند و تبر / تا شود راست کالت ظفرست

همه روز اعورست چرخ ولیک / احولست از زمان که کینه ورست

هر کرا روی راست بخت کژست / مار کژ بین که بر رخ سپرست

پس نبالد گیاهی که کژست / پس نپرد کبوتری که ترست

دهر صیاد و روز و شب دو سگست / چرخ باز کبود تیز پرست

همه عالم شکار که بینی / که دو سگ زیر باز بر زبرست

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز / کین سگ و باز چون شکارگرست

من چو کبک آب زهره ریخته زانکه / صید باز و سگی که بوی برست

نیک بد حال مسخت سست دلم / جان و دل هر دو یکسره بر خطرست

عافیت آرزو کنم هیهات / این تمناست یا نفس دگرست

آرزو را ذخیره امیدست / وصل امید عمر جانورست

آرزو چون نشاند بشاخ طمع — طلبش بیخ و یافت برگ برست
طمع آسان ولی طلب صعب است — صعبی یافت از طلب بتر است
آرزوی که از جهان خواهم — بدبد زانکه هست و بیخبر است
لیک آن داده راه هشیاری — واستاند که نیک بدگهر است
در دبستان روزگار مرا — روز و شب لوح آرزو به بر است
هیچ طبعی درین دبستان نیست — که ورا سوره وفا زبر است
چون کند آیت وفا فرموش — کاخر اوفوا بالعهدی از سور است
خاطرم نگیرد عهد نامردست — نزد نامرد نگر کم خطر است
نازش بکر خاطرم ز قضاست — گله شهربانو از عمر است
سایه من خبر ندارد ازانکه — آه من چرخ سوز و کوه در است
جوشش دریا دریده زهره کوه — گوشش ماهی نه نشود که کر است
مر تا مر من حساب العمر — چون به پنجه رسد حساب مر است
ناودان مژه ز بام دماغ — قطره ریز است آرزو خضر است

سبب آبروی آب مژه — صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر — هم چو زر نثار بی سپرست
عاقبت هر که سر فراخت بزر — سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را — آبله خورده هم چو روی زرست
از شمار نفس زند الک عمر — هم غم ست از چه غم نفس شمرست
غم از عامل ست و در عالم — می نگنجد که بس قوی جگرست
عالم از چون مایه زای غم ست — بتر از هیمه مادهٔ شررست
چون شرر شد قوی همه عالم — طعمه سازد چه حاجت تبرست
لهو یک جزو و غم هزار ورق — غصه مجموع و قصه مختصرست
قابل غم منم که گل همه تن — رگ خونست و خار نیشترست
غم ز دل زاد و خورد خون دلم — خون مادر غذاده پسرست
آتشی کز دل شجر زاید — طعمه او هزار بن شجرست
چرخ نارنج گون چو بازیچه — در کف هفت طفل جان شکرست

بد و خیط بلون شب و روز　　در کشش لیسبان با دو فرست

شب که ترکان چرخ کوچ کنند　　کاروان حیات بر حذرست

خیل ترکان کنند بر سر کوچ　　غارت کاروان که بر گذرست

خواجه چون دید در و مند دلم　　گفت کین دردناکی از چه برست

هان چه جای چه می خوری گفتم　　میخورم خون خود که ماحضرست

چه خورش کو خورش کدام خورش　　دست خون مانده را چه جای خورست

گفتم آخر چه آرزو داری　　آرزو زهر غم که کاسه گرست

نیم جنسی و یک دلی خواهم　　آرزوم از جهان همین قدرست

از دو یک دم که در جهان یابم　　تا گزیرست و ز جهان گذرست

نگذرد دیگ پایه را چه ز حجر　　نگذرد ز آتشی که در حجرست

بمقامی رسیده ام که مرا　　خار و حنظل بجای گل شکرست

کو سر تیغ کارزوی سرست　　انس وحشی بسبزه و ثمرست

بر سر تیغ به سری که نرست　　فرح قصاب به بزی که نرست

ابله از چشم زخم کم رنج ست ‌‌ آنکه از درد چشم کم ضررست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فضل مجهول و جهل معتبرست
سفله مستغنی و سخی محتاج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این تفاوت ز بخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بوالفضول از زمانه راسترست
سوس را با پلاس کینی نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کین او با پرند و شوشترست
حال مقلوب شد که بر تن دهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کوزه کرباس و دیبه استرست
عالم از علم مشتق ست ولیک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جهل عالم بعالمی سمرست
معنی از اشتقاق دور افتد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گز صلف کبر و راصف از کبرست
قوت مرغ جان ببال و دل ست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قیمت شاخ گز ز زال زرست
دل پاکان شکسته فلک ست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زال دستان فگنده پدرست
جان دانا عجب بزرگ دل ست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تن ابلیس بس بلند برست
در گلستان عمر و رسته عهد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بس گل خار و بعد نفع ضررست
از پس هر مبارکی شومیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از پس هر محرمی صفرست

فخر کن نصب عین و پیش خسان / رفع قصه مکن نه وقت خبرست

سال کو عمر من جوانی دید / سوخت هر خوشه که زیب و فرست

دهر گر خوان زندگانی ساخت / خورد هر چاشنی که کام گرست

درزی صدری مسیح برید / علمش برد و گفت گوش خرست

کشت امید چون نرویاند / گریه کو نتیجه آب بر نظرست

وقت تب چون به نی نبرد تب / شیر گر نیستانش مستقرست

دفع عین الکمال چون نکند / رنگ نیلی که بر رخ قمرست

دی همی گفتم آه کز ره چشم / دل من نیم کشته عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش / دلم امروز کشته خبرست

هر که از راه گوش کشته شود / زاندرون پوست خون هدرست

آری آری هم از ره گوش است / کشتن قندزی که در خزرست

نقطه خون شد از سفر دل من / خود سفر هم نه نقطه سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال / نه مهم غیبت و سه مه حضرست

نی

لی لی از بخت شکرها دارم | چند گویی که شکوه بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل | در وفا چون تقصیر ناقصرست

بخت ملاح کشتی طربست | بخت فلاح کشته بطرست

چشم بد دور بر در بختم | چرخ حلقه بگوشش هم چو درست

بخت مرغ نشیمن ازلست | روز طفل مشیمهٔ سحرست

هم ز بخت است کز مقالت من | همه عالم غرائب و غررست

استراحت ببخت بانعم ست | استطابت باب یا بدرست

فخر من یاد کرد شروان به | که مباهات خور بباخترست

لیک تبریز به اقامت را | که صدف قطب را بهین مقرست

هم بمولد خبر از نتوان یافت | که صدف حبس خانه درست

گرچه تبریز شهره تر شهریست | لیک شروان شریف تر بقعیست

خاک شروان مگو که آن شرست | کاهل شروان بخیر مشتهرست

هم شرف دان لو سمیتش لکین | حرف علت ازان میان بدرست

عیب شروان مکن که خاقانی — هست ازان شهر کابتداش شرست

عیب شهری چرا کنی بدو حرف — کاول شرع و آخر بشرست

جرم خورشید را چه جرم بدانکه — شرق و غرب ابتداش شرست و غرست

گرچه اول غرست حرف غریب — مرد نامی غریب بحر و برست

چه کنی نقص مشک کاشغر سه — که غر آخر حروف کاشغرست

گرچه هست اول بدخشان بد — نه بخش نکوترین گهرست

نه تب اول حرف تبریزست — لیک صحت رسان هر نفرست

دیدی آن جانور که زاید مشک — نامش آهو و او همه هنرست

در مدح شاه و بانوی عصمت پناه میگوید

حضرت سر معلا دیده ام — ذات سیمرغ ای شکار دیده ام

قاف تا قافم تفاخر میرسد — گر حجاب قاف عنقا دیده ام

در صدف قطبیت در رحوت انتساب — حضرت کز پرده پنها دیده ام

در مدینه قدس مریم یافتم — در حظیره انس حوا دیده ام

حضرت

حضرت بلقیس بانوی سپاه   بر سر عرشش معلا دیده ام
چشم زرقا را که شد بر کحل غیب   هم بنور غیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او   هدهد دین را تولا دیده ام
اینت زرقای که چشم خضر او   محرم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب   کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش   بر درش هر روز و لالا دیده ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب   پیش صفش خادم آسا دیده ام
جوهر و عنبر سپیدست و سیاه   هر دو را لکلوم دریا دیده ام
آب و خاک و دست و پالیش از قدر   نشره رضوان و حورا دیده ام
پیشگاه حضرتش را پیشکار   از بنات النعش و صغرا دیده ام
آن سه خواهر این دو دختر پنج نوبت   در پرستاری بیکجا دیده ام
هفت خاتون را درین خرگاه سبز   واه این درگاه والا دیده ام
بر درش بسته میان خرگاه وار   شاه این خرگاه مینا دیده ام

برلب بحر وکفش خورشید و ابر قطره زرین و سقا دیده ام
در کف بخت بلندش ز اختران هفت دستنبوی زیبا دیده ام
میوهٔ شاخ غریبرز فلک سر بباغ ملک ابا دیده ام
گوهر کان فریدونی شنید برفراز تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمة الدین روز بار خسروانرا جای ملجا دیده ام
مصر و بغداد ست شروان تا درو هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهد و صفا در شخص او هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش بانوان را قدر زهرا دیده ام
آستان و حضرتش را از شرف صخرهٔ محراب اقصی دیده ام
رابعه زهدی که پیشش پنج وقت هفت مردان را محاذا دیده ام
خوان آگاه دلش را از صفا خانگاه از چرخ اعلا دیده ام
بر دل مؤمن و جان مؤمنش مهر مهر و دین هویدا دیده ام

آیه

اسپه توفیق و ستاره سیر نیست ستاره را سیاره سیما دیده ام

چشم فرو دیدم ز نور حضرتش تا نه پنداری که عمدا دیده ام

موسی ام که نی انا الله یافتم نور پاک طور سینا دیده ام

هر که در من دیده چشمش خیره ماند زانکه من نور تجلی دیده ام

حضرتش را هم بنور حضرتش بر چهارم چرخ خضرا دیده ام

نور عرشش حق تعالی را بچشم من بفضل حق تعالی دیده ام

کعبه هست ایوان خسرو کاندرو ستر عالی را هویدا دیده ام

کعبه را باشد کبوتر در حرم در حرم شهباز بیضا دیده ام

هر زمان این شاهباز ملک را ساعد اقبال والا دیده ام

گر کند شهباز مرغان را شکار من شکارش جان جانا دیده ام

دوش دیدار منوچهر ملک زنده در خواب آشکارا دیده ام

چند بارش دیده ام در خواب طلعتش این بار زیبا دیده ام

هم برین ایوان نو بر تخت خویش تاجدار مجلس آرا دیده ام

لوح پیشانیش را از خط نور / چون ستاره صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب / با درخت سبز زیبا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت / دست دولت شاخ پیدا دیده ام
یکجهان دل زین درخت و چشمه سار / جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست / کین دو را نور موفا دیده ام
گفت نشناسی درخت و چشمه را / کز کرم شان پرتو نعما دیده ام
چشمه بانو و درخت ست اخستان / هر دو باهم سعد و اسما دیده ام
اصلها ثابت صفات آن درخت / فرعها فوق الثریا دیده ام
گفت شادم کز درخت و چشمه سار / دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان / چهره ملکت مصرا دیده ام
نیز چون شاهنشه با شروان رسید / کار شروان دست بالا دیده ام
آسمان ستر استاره همتا / مر ترا قید افه همتا دیده ام
کعبه را مانند در عالیست و من / محرم این کعبه ام تا دیده ام

گرچه اخبار زبان تاجدار / خوانده ام همچون کتبها دیده ام
از فرنگیش و کتابوش های ی / باستان ایام واوا دیده ام
از صفا وصف زبیده خوانده ام / و زکفایت رای زیبا دیده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر / هیچ با تو خوانده ام یا دیده ام
گر نبوی طمع گفتم مدح تو / کعبه را در دیر چلیپا دیده ام
مدح تو حق نیست و حق زیبا دلت / قاب قوسین واو ادنی دیده ام
پیش آرم کعبه حق را شفیع / کاسمانش خاک بطحا دیده ام
پیش آرم نظم قران را شفیع / کز همه عیبش معرا دیده ام
پیش آرم نام یزدان را شفیع / کش عطا بخش و توانا دیده ام
پیش آرم مصطفی ان را شفیع / کاسم او یاسین طاها دیده ام
پیش آرم چار یارش را شفیع / کز هدی نشان عز و الا دیده ام
پیش آرم هفت مردان را شفیع / کز دو عالم نشان تبرا دیده ام
پیش آرم جان فریدون را شفیع / کز جهاندارش ظفرا دیده ام

بینیت آریم جان فخر الدین بتشفیع / گز شرف کسرتش مولا دیده ام

گز پی حج رخصتم خواهی ز شاه / کین سفر دل را تمنا دیده ام

دل درین سوداست یک نقطه ترا / چو مفرح دفع سودا دیده ام

دولتت جاوید باد اگر جلال / جاه تو جانسوز اعدا دیده ام

تا ابد بادت بقا کاعدات را / بستر مرگ مفاجا دیده ام

بهترین نوروزی درگاه تو / تحفه این ابیات غرا دیده ام

ایضا در مدح شاه افغان

دل روی مراد ازان ندیدست / گز اهل دلی نشان ندیدست

دل هر دو جهان سه باره پیمود / یک اهل درین میان ندیدست

در شیب و فراز این دو منزل / یک پیک وفا روان ندیدست

چرخ آمده کعبتین بی نقش / کس نقش وفا ازان ندیدست

از منتقصان راه امید / یک تن ز صد امان ندیدست

منتقصان

جنسی که من از جهان ندیدم / بیش از همه هم جهان ندیدست

روز آمد و روز شد جهان را　　کس یک پی کاروان ندیدست

تا پست وفا زمانه بشکست　　کس راستی از زمان ندیدست

از پشت شکسته وفا به　　بازوی فلک کمان ندیدست

خاقانی سود مایه عمر　　الا زیان زبان ندیدست

او بخستگی سر ترا زو　　الا ز سر زبان ندیدست

عالم از همه ملوک عالم　　جنس ملک اخستان ندیدست

خاقان کبیر کز جلالت　　آن دیده که خضر جان ندیدست

شروان شه آفتاب دولت　　کو را دوم آسمان ندیدست

جمشید کیان که دین جز او را　　رویین تن هفت خوان ندیدست

کو در ملک اخستان نگر آنکه　　کیخسرو باستان ندیدست

کو رایت بوالمظفر بن بین　　آن کاختر کاویان ندیدست

گویند که مرز نور و ابران نه　　چون رستم پهلوان ندیدست

آن کیست که در صف غلامانش　　صد رستم سیستان ندیدست

بر نیزهٔ او سماک رامح — کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا — کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر — کس جز کف هر دو آن ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان — بر یک سر خوان و مان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیدست
جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانو و کامران ندیدست
تیدانهٔ مملکت که دهرش — جز رابعه کیان ندیدست
او رابعهٔ نبات نعشش ست — خود رابعه کس چنان ندیدست
جز نه زن سیده بده نوع — کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدس آن صفا کزو دید — از مریم پاک جان ندیدست
بر پردهٔ مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست
جز قصر جلالتش بصد دور — خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخت ایام — سیمرغش مورخان ندیدست

بر خوان کفش طفیل است | جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس و خوانش چاشنی گیر | جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای بخت بپرید | الا در نش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت بوی عدلش | کس در رطب استخوان ندیدست
بنیاد قلمش بگاه توقیع | هر کانش در فشان ندیدست
تا نامه مهد و دولت او | کس شیروان حیران ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم | در بحر دلش کران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کان را | کس قوت امتحان ندیدست
زین بس که کفش آفتاب بخشد | کاندر خور بخش کان ندیدست
کس بی کف راد صفوة الدین | در چشم کرم روان ندیدست
در پرده نهان چو راز غیبست | غیب از دل کس نهان ندیدست
ذات ملکست جنت عدن | کس جنت بی گمان ندیدست
شاه ادریس است خود چو ادریس | از مردان کس چنان ندیدست

بر نه فلک او ستارهٔ قطب ‏ / ‏ کس قطب سبک عنان ندیدست

با قطب جز این دو قرة العین ‏ / ‏ کس مرقد فرقدان ندیدست

چون کعبه مجاور حجاب ست ‏ / ‏ آن کعبه که کس عیان ندیدست

بر روم و حبش که روز و شب راست ‏ / ‏ جز داغ ادب نشان ندیدست

این روس و حبش در او چاوش دان ‏ / ‏ کین چهرهٔ این و آن ندیدست

این بانوی خاندان جمشید ‏ / ‏ جم زین خاندان ندیدست

ای ساره صفات آسیه زهد ‏ / ‏ کس چون تو زبیده سان ندیدست

هر کس که ثنات بر زبان راند ‏ / ‏ جز کوثر در دهان ندیدست

بر آتش هر که مدح تو خواند ‏ / ‏ جز طوبی و ضیمران ندیدست

خاک در تو هر آنکه بوسید ‏ / ‏ جز گوهر رایگان ندیدست

چون تو ملکی نبود و چون من ‏ / ‏ کس شاعر و مدح خوان ندیدست

من دانم و آستان مدحت ‏ / ‏ کس زین به آستان ندیدست

این دیده ضمیرم از ثنایت ‏ / ‏ کز نیستان بوستان ندیدست

وآن ببیند بزمت از زبانم — کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من — شاخیست که مهرگان ندیدست
وین مدحت تازه بر در تو — شکلیست که برنیان ندیدست
کمتر ز رکان شعر زجاست — چون بازاری وران ندیدست
حلاج دکان گذاشت ایرا — جز آتش و دود کان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل توان ندیدست ::
از هیچکس ایچ دوری — تسکیس شفارسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه — یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت و از کس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهیست گران سراچه رنجی — زین بنده جان گران ندیدست
گفتست بترک خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگه شه مکان ندیدست

زنهاری تست وز تو بهتر | یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا | بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو | کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و دعای از زبانم | سحرست کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس | بر گلبن ده بیان ندیدست
بر نطق بسوارم و عطارد | این مرکب زیر ران ندیدست
باغی ست بقای بانوی عصر | کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام | جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاده گردنش ملک | جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر | دولت به از این ضمان ندیدست

ایضا در وصف بانوی سلطان

ای پرده معظم بانوی روزگار | وی پیش آفتاب کرم ابر سایه دار
صحن ارم تراست در و روح را نشست | حصن حرم تراو در و کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص — از بهر کعبه پردهٔ رنگین سبزکار
آن پرده که از در سلطان انجم است — اویختند بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معلق استاده بر دو قطب — قطب تو میخ بیخ زمین گشت کوهسار
گوئی برغم جان فلک دست کاف و نون — گردونی از دو قطب در آویخت استوار
گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق — تو آسمانی و حرم سته بهشت وار
در صفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس میربار
نیخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر — تا برچند بدیده ز دامان تو غبار
گوئی ترا برشته زرین افتاب — نساج کارگاه فلک بافت پود و تار
گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایت چرا گرفت سموات در کنار
هرگه که باد بر تو وزد گویم ای عجب — قلزم بجنبش اید و جوید همی گذار
میدان سرفرازی و رضوان بحظ نور — جنات عدن کرد بر اطراف تو نگار
میدان چار سوی تو روحانی آیتی است — گویا ز جای تو شده هم اسب هم سوار

در تو نمیرسم به پر و هم جبرئیل | هم عاجز است و هست بر این نقص مقرّ وار
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفت جای | دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
بانوی تست رابعه و دختران نعش | وز رابعه بزید فزون تر هزار بار
ای جاودنش سپید تو هم خادم سیاه | خورشید روم بر در و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو | وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو نیستان شیر سیاهی در این حرم | تو آشیان باز سپیدی در این دیار
شیر سیاه مهر که خاتون کامران | باز سپید ملکه بانوی کامگار
بانو کند شکار ملوک ار چه مرد نیست | آری که باز ماده به آید گه شکار
شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت | شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار
در خاک خفته اند کیان گر نه مرد و زن | گردندی از بهشت تو ملک را شعار
بودی بدرگه تو سیاوش چاوشت | بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار
گردد زمین شام سلیمان دیو بند | بلقیس را ز شهر سبا گردد خواستگار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالمست | هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سپاس است خط در بندار احتشام | بیت المقدس است تماشای از اقتدار
قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه | اسکندر اندرش بر سوی سخن گذار
اسکندر است دولت قیدافهٔ بانوان | نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار
کاکنون به بندگی و پرستاری درش | قیدافه فخر می‌کند اسکندر افتخار
ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب | در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار
عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند | آزادگان بخدمت بانوی شهریار
نوروز چون نشست تهیدست همچو من | جای تهی کنند بدر بانوان نثار
طبع مراست جان تهی تحفهٔ سخن | نوروز راست جان تهی باد نوبهار
اکنون که باد و باغ ز ناشوهری کند | از لطفها و باد شود باغ باردار
از دست گشت بلبل و گلک در زمین بلک | آرد درخت تازه بها حیات بار
نه ماهه ره بریده مه نو بود درست | کامد چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی به پیشش نام منوچهر نام جوی | خواهی کنیش نام فریدون نامدار
آن از عروس نه فلک اندر کنار پیش | وز نه زن رسول به ده نوع یادگار

خاقانی است بر در تو زینهاری | ای بانوان مملکت شرق زینهار

در زینهار بخت نگهدار تست حق | زنهار زینهاری خود را نگهدار

تا مهر و مه نشوند دو شب یار یکدگر | و آنگه جدا نشوند به تقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه | این مهر و ماه را ملک العرش باد یار

هم درین معنی و هم درین وزن میگوید

این پرده کآسمان جلال آستان اوست | ابریست کآفتاب شرف در عنان اوست

این ابر بین که معتکف اوست آفتاب | وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست

این پرده گر نه صحن بهشت است پس چرا | رضوان مجاور حرم روضه سان اوست

وین پرده گر نه بحر محیط است پس چرا | اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست

وین پرده گر نه چرخ محیط است پس چرا | ارواح قدس را قدم اندر نهان اوست

وین پرده گر نه عرش رفیع است پس چرا | سعد و سعود را شرف اندر قران اوست

وین پرده گر نه کعبه صخره است پس چرا | لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم | هارون آستانه و گردون مکان اوست

خورشید

خورشید کرد میل زمین بوس او از آنکه | سالیس هزار میل هزار آسمان اوست

خط امان بدانکه لبهای خسروان | العبد بر نبشته بخط امان اوست

در صف سجده از قد و پیشانی ملوک | نون و القلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب مهترزادگان | لاله‌ستان جنت و عبهرستان اوست

ناهید زخمه زن که چو کب زدن سبب | چابک زن خراجی چو کب زنان اوست

خورشید روم بر در باه حبش نگار | سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی است | هر یک بصدق عنبر جان بر میان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار | کاسناد بحر دست جواهر فشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد درگذشت | تا شاهزاده صفوة دین با توان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خلد بندرم | عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست او بنه بزرگ و زینجا ملک ازآنکه | تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست

برده سپید دولت و خاقان سکندرست | اسکندر دوم که دوم سازان اوست

باز سپید دولت و شبیر سیاه ملک | کین بر دوم نشیمن و هم بیستان اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان / کز عدل و دین مبشّر و مهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید پیل کف / کافلاک تنگ مرکب و انجم توان اوست

در رزم یازده رخ باد هرده و له / تا نه سپهر و هشت جهان هفت خوان اوست

زان تیغ کو نبقش تبرست از بکیس / منقار کرکسان فلک میهمان اوست

گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند / زین بانو جهان شرف خاندان اوست

زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانکه / افراسیاب نیزه کش اخستان اوست

بر دست راست و چپ ملکان باد و نیند / خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست

یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود / امسال این قصیده که هم حرز جان اوست

گر مدح بانوان زپی سیم و زر کنند / زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست

ور جز بقای بانوی دنیاست کام او / پس داستان سگ صفتان داستان اوست

ور دیست در زبان همه کس الصبح و مسام / ور مدح بانوان همه ورد زبان اوست

یارب بتازگی شرف جاودانش باد / کاسلام تازه از شرف جاودان اوست

امیدوار باد بخت ملک چنانکه / امید چرخ پیر بخت جوان اوست

او سال را بدولت تا ئید ضامنست | نوروز تازه روی ز روی ضمان اوست

در مدح صاحب حق و یقین اعلی وادنی از قران و قرین نظام الملک وزیر رضی الدین

مرا ز هاتف همت رسید بگوش خطاب | که زین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو | در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای روحانیست | در این صدا همه صیت وزیر عرش جناب
نظام کشور پنجم اجل رضی الدین | رضای ثانی ابو نصر بو تراب رکاب
علی وی که بکلک یزید یان قلمش | همان کند که بدان ذو الفقار نصرت یاب
فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای | نطاق بسته بپا رونی آید انیت عجاب
ستاره بین که فلک را جلاجل کمر ست | که بر کمرگه هارون جلاجل ست صواب
زهی بدست فلک طلع چون آفتاب رحیم | زهی بکلک زحل سر بوشته تری وهاب
زکات دست تو توفیر سورة الانفال | سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب
بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو | که کائنات تنشور رسید حضرت لباب
ولی و خصم تو مخصوص من جنت و سقر اند | که این ندای قد افلح شنیده ان قد خاب

ملک نشان وزیر ملک نشان محمد — که بست خلعت من ایزد و سلب من الحجاب

بصدر شاه رسانند تا فلان که فلان — گذاشت طاعت این پادشاه زیر رکاب

خلاص بود کنون قلب شد زر سکه نخست — مزور آید و خائن چو سکه قلاب

میان تهی و سر دین یکبیت از همه روی — چو شکل خاتم و چون جرم مبهم از همه باب

بعز عز معین و بحق حق مبین — بجان جان پیمبر بسر سر کتاب

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمان — بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بعلم القرآن — بمبدأ ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن تقویم و اخسرین تحویل — بآفتاب هویت بجای رم اصطرلاب

بمیغهاکه سیه تر ز تخم بر بهمن ست — چو تخم بر بهمن آرد برون سپید لعاب

بحق آنکه دهد بچگان بستان را — سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر — چو سازد آتش لعل روز واسمان شهاب

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر — در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

برند و ناخنهٔ چشم شب بناخن روز — کنند ناخن روز از حنای صبح خضاب

نیاف

بناف قبهٔ عالم بصلب قایم کوه ‌ ‌ به نسبت رابع چرخ و بسجده مهتاب

بخال و زلف و لب و حجلهٔ عروس عرب ‌ ‌ که سنگ کعبه و حلقه است و آستان محراب

بسیر عطسهٔ آدم بسنت احمد ‌ ‌ بهیکلی که ید الله سرشت ز آب و تراب

بنیک قیام و چهار اصل و حل صباح که هست ‌ ‌ از بن سته میم الف دال میم با اعراب

بتخم بو البشر و خشک سال هفت هزار ‌ ‌ بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

به بهترین خلف و اربعین صباح پدر ‌ ‌ بصبح محشر و خمسین الف روز حساب

به بزم احمد و جلباب خاص و خلق خواص ‌ ‌ بسی سیاره و با کفش گذشته ز جلباب

بسوز مجمره دین بلال سوخته عود ‌ ‌ بعود سوخته و ندان سپیدی اصحاب

بتاب یکسره ناخن تواره مه را ‌ ‌ دو شاخ چون سر ناخن فرا نمود بتاب

بیار محرم غار و بسر صاحب دلق ‌ ‌ به برگشته نوغال شیر شیر زده غاب

به بو تراب که شهنشاه هشت قنبر اوست ‌ ‌ فدای کعب و قتر البشش کواعب و اتراب

به هفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض ‌ ‌ بدین دو صبح مزور ز آتش و سیماب

بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن ‌ ‌ بحق عاقبت غم بجان غم بر تاب :

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس نشاندند — همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب

به هفت مردان بر کوه بودی لنبان — همه سفینه بی رخت و بحر بی پایاب

بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد — بدان بنه که غذا کرد و یافت گنج ثواب

بگوسپندی کورا کلیم بود شبان — بگوسپندی کورا خلیل بند قصاب

بکنیت ملک العرش کاسمانش نهفت — بسکه رخ خورشید بر نزند آب

بسکه و بطراز ثنای او که بران — خدیو اعظم و خاقان اکبر است القاب

که بعد طاعت قران و سجده در کعبه — پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبرده ام و نبرم جز ببزم شاه سجود — نکرده ام و نکنم جز بصدر خواجه مآب

وگر بسکه و طاعت نگشته ام جانم — چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب

چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی — اگرچه نقش کرم هست نیست جای عتاب

که موم و زر بکژی نقش راستی یابند — ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب

چو خاتمم بدروغی بدست چپ نقش — که دست مال توام پای بند مال نصاب

چو موم محرم گوش خزینه دار تو ام — نه ام فسرده مرا از آتش عذاب متاب

بجو لبت آینه بخش تو حلقه گوشم ... زمین چو آینه زنگ خورده روی متاب
وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خط ... به منصفی قسم تو شنو تفصل خطاب
بجان نفس شه روح و دو صحن وکب نظرات ... بیک رقیب و دو مرغ و سه نوع و چار اسباب
بتیز دستی باد و بکند پای خاک ... بخاک پاشی باد و بباد سائی آب
بدان نفس که فروغش گرفت عالم را ... بدان عروس که بر رخ فکند ز زلف نقاب
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی ... درم خریده دو خاتون خز که سنجاب
بهشت بهو هشت اندرین سه غرفه نغز ... بهفت حجله نور اندرین دو حجره خواب
برشته زخورشید نور بافنده ... که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب
به چتر شام ز انفاس بجمر کرده سواد ... به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب
بکوه برق فشانه بسنگ پاره لعل ... بحجر باه مشیمه بنور بچه ... تاب
به بری و نفر نشسته بحور عین و وحوش ... بادمی و بمرغ و بماهی و بدو آب
بدان نفس که برافراز دو این یتیم علم ... بدان زبان که براندازد این عروس نقاب
بتاب آینه دل درین سیاه غلاف ... بآب آینه جان درین کبود سراب

بمطلع خرد و مقطع نفس که در او — خلاص جان خواص است ازین خراس خراب

به تیر ناوکی از شست آه ناوکیان — که جا ز بالش سلطان درو بکشد برتاب

باشک چون نمک من که بر سر آید غم — تنم ز کال دلم آتش است و سینه کباب

بعدل تو که تویی نایب از خدا و خدیو — بفضل تو که تویی تایب از شر و شراب

که برین از فلک اسمان ظلمها رفتست — که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب

بود که روز اذا الشمس کورت بنیام — نبات نعش فلک را بریده بوی و مصاب

همای کشتی تر ازین کرکسان جیفه نهاد — ندیده ام که زعنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب راست — نخورده چاشنی خوان صاحب الحجاب

ز بند شاه ندارم گله معاذ الله — اگرچه آب ره من ببرد رمه آب

سیاه خانه غیلان سرخ بر دل من — حریف رضوان بود و حلاوت اعناب

ولی بحق تیم ازین خام جوش یک سبلت — قراطغان شه نشیند که طغان و جراب

که گفته است فلان مینگر بر از پی آن — که شاه بشنود و باز دارم بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا آلان — کجا روم سوی انجاز یا بباب الباب

بشنام

بشام یا بخراسان بمصر یا توران　　بروم یا بحبشستان بهند یا بسقلاب

مرا گریز زخانه بخانقاه بود　　چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب

بمهر مام و دو دبستان و زقه خرما　　بجان باب و دبستان و تخته آداب

بسبد نشتره و آدینه و نماز دگر　　بحق مهر زبان و سر خلیفه کتاب

بغرفره بشتاق و بکعب و سرناک　　بخرد چابک و چوگان و گوی و طبطاب

بجایهای لطا از نان خورده در دامن　　بشیشهای بلور از خیو بشکل حباب

بکله و سفال و ترازوی نارنج　　بجفت و طاق و گلوی حبابه و بحباب

بنشستگاه بگشتی که وبه پیچیدن　　فراز لب لب جوی و محله چون بسلاب

بسر بزرگی حساد من که بودی نشان　　دراز گوش ندیم و دراز دم بواب

ببادفتق براهیم و غلسمه عثمان　　بدبه علی موشگیر و قت دباب

بدفه جد و باشوره و کلاوه و چرخ　　بابگیر و بخشتوت و منیخ کوب و طناب

بلوح پای و ببا چاه قرقره بکره　　بنانیره بکلوک و نیار و پود تیاب

باتره بدر و بنقب و کمانه و بقل　　بخط مهره گردون و بره دولاب

بریدزنده او همچو جعد زنگی بیبر / بنول تیشه اولوق رومی شاب
بدوستان وغل زنگ من که بنیرم / بعهد ماضی از اسلاف وحال از اعقاب
فلک برات برات میان مار اندست / زیوم ینفخ فی الصور تا خلا انساب
بدبه لیس بوسعد طفلی از بوشهر / بقنفذ ز لب بوالنجم روبه شهلاب
به بیلهای عقاقیر بیبر بوالحارث / به بیلهای بو اشیر سیر ابوالخطاب
بطبل نافه مستسقیان بخور وجراد / بنای روده قوتیجیان به تنگ رباب
بباد نمرود از سهم کرکس پران / بریش فرعون از ظلم بولبوخوش اب
بحیض هندو بروت یزید وسبلت شیر / بتیر علقمه وریش مسیلمه کذاب
بریش تیس و به بینی بیل وغبغب گاو / بخرس رقص کن و بوزینه لعاب
بسیر کوبه رازی بدست حید راند / بکوپیاز ره بلخی بخوان جعفر ناب
بروی زال ولب رخاب وبینه وابره / بخیز وخنیثی این زال گنشته وآن بیرنجاب
بنغمه طبقات طبق زنان سرای / بانگبینه ناتر و کندر و کلاب
بزلف مقری مصر و موذن بسطام / بسر مناره موذن بلب تنورتاب

بزر سفره پشت از فشارش امعا — بسیم کار میان زان زجنبشش اعصاب

بسنطی لی شمش از شربت باخس — بمصطکی و ببادام و پسته و عناب

بریشی مقنع به احمقی کیال — بزور کوری صباح و نشب روی احباب

بعمر خاص که عمرش سه پاره کرد جهان — بعمرو عاص که عمرش دو پاره یافت شباب

بگریزی نقط و لبر بری شبرو — بخشک ریشه یونان و شقشقه در آب

بجان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار — نشسته زیر چو دانه میاگر لیست تباب

بموش ریز و گربه خبانت کن — که این هزیر بخنگ سست وآن پلنگ تباب

بناب موش گزو شیر فگند دام چو بال جنگ — بجنگ گربه کرد دست بر سرم چو ذباب

باین صبح که سینه بجبا کند نجوم — باین عروس که دم لابها کند چو کلاب

بسام ابرص و حربا و خفسقا و جعل — بجیفه گاو و نباوس و مستراح و خلاب

کزین نشیمن احسان و عدل نگریزم — اگرچه بیگه عمرم شود خراب و بیاب

طریق نزل رها کن بجان شاه جهان — که من گر بختی بیستم هیچ الواب

زمن حکیمی سوگند نامه درخواست — بنام شاه جهان قبله اولو الالباب

از این قصیده که گفتم سخنوران جهان	بحیرت اند چو از منطق طیور غراب
زهی قصیده حسان ثابت و داعشی	خهی قصیده سحبان وایل و عیاب
سخن که همچو بد در ضمیر خاقانی	اطناب او همه حبل المد اند از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه	زبس که شعله صنوبر فلک چون سد آب
ملک بر آینه این کف که تختش را	دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب
دعاش گفتم و اکنون امید من بخداست	الیه ادعو برخواندم و الیه اباب

در توصیف و مدح شاه خلایق پناه خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد بیرق نور آشکار	خنده زد اندر هوا بیرق او ابروار
بود چو گوگرد سرخ گز بر چرخ کبود	داد مس خاک را گونه زر عیار
خسرو چین از افق آینه چین نمود	زآینه چرخ رفت زنگ شب زنگبار
در اسب باد راند تیغ زدوده سپهر	بر کتف کوه دوخت دست سفیده عیار
شد قلم از دست این رمح بدست سماک	شد ارم از دست آن تاج ولیعهد بار
ظل صنوبر مثال گشت بمغرب نگون	ماه ز مشرق نمود مهره زر آشکار

واو

وا و غراب زمین روی بسوی غروب — تا فکند ناگهان باز سپهرش شکار

سوخت شب مشک رنگ ز آتش خورشید گرد — نکهت باد سحر غیبت عود قمار

برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد — پیش عروس صبوح وزن کواکب نثار

تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را — کرد منور چو روی رای زن شهریار

آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان — یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

بهر صبوح از درم مست درآمد نگار — غالیه بر ده بگاه بر گل صوری نگار

بسته من اسب ندم بس نگه صبحدم — کرد زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار

بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام — گفت بود به شراب داروی درد خمار

جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل — وز لب خندان او بلبله بگریست زار

چون شه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد — قند فشان شد لب آن صنم قندهار

بلبل نطقش نیار غنچه لب کرد باز — گشت زگل عارضش همچو گل کامکار

گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه — غم نخورد هر کرا هست چو من غمگسار

زین می و خوش همچو من نوش کن ای خوش بخور — از سر رنج و حرمان چتر آورد بار

خامه که مهر سپهر گوشه‌نشین گذاشت — وآتش گردون گرفت پله لیل و نهار

کعب پیاله بگیر بند ثقیله به بهیچ — گوش جغانه بمال سینه بربط بخار

بند سه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که تا قانیا وجه داری بیار

خواجه دستور شاه داور ملک و سپاه — دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

هم درین معنی گوید

گر خزان تاختن برد صف بهار — باد وزان بر رزان گشت بدل کینه‌دار

سنبلهٔ چرخ را خرمن نشاوی بسوخت — کاتش خورشید کرد خانه باد اختیار

چون ز رسوخ سپهر سوی ترازو رسید — راست برابر بداشت پله لیل و نهار

حلقهٔ سیمین زره چون ز رشم شد پدید — غنچهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار

دست خزان در فشاند جامه نخندان نسیب — لعبت چمن برگشاد گوی گریبان تار

تا که سر انگشت کرد خزان فندقی — گرد چمن برنگار پنجه دست چنار

حقهٔ درج ترنج گشت پر از مشک خام — شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار

گر نه حروف شما ز حریف از چه تلف سکند | بر خشم از دست باد سیم و زری بی‌شمار
خون زران ریختند و زری کین خواستند | تا ختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر بدان تار ماند از سر تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تک اسپش غبار
عزم عقیقش یمن کرد برون از دهن | گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
خواجه جارم بلاد خسرو مفتم قران | آنکه ز رشته فلک همت او راست عار
ملک جهان از انتظام دین هدی را قیام | خواجه صدر کرام زبدهٔ پنج و چهار
سخرهٔ او آفتاب شعبهٔ او مشتری | بندهٔ او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبله در عدن | خاک سم اسپ او کعبهٔ شنگ تتار
گشت بساط ثنائش مرکز عودی لباس | گشت ضمان بقائش گنبد گوهرنگار
بر سر گنج سخائش خامهٔ او اژدهاست | در دهن خاتمش مهرهٔ او اشکار
مهره بدیدی که هست مهر عروس ظفر | مهر فلک را ملام نور از او مستعار
ای بگه انتقام همچو حسودت مدام | خواسته از خشم تو شمشیر فلک زینهار
جاه فراز سپهر نسبت وجودت کی نسبت | آینهٔ آسمان نور فزای از نگار

همچو

همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند — نشأه زمانه که اوست سایه پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون — جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو — تا که همی ملک راند سال فلک هزار

گرچه حسن بد ز طوس فتنه آفاق گشت — ملک بد از همچو تو کرد بدو افتخار

از هنر و بذل مال و ز کرم محسن رای — زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار

مصری کلکت چو سحر عرضه کند گاه جود — مصر و عزیز ز پیش بود بر دل و چشم تو خوار

هست ترا ملک و دین تخت نگین و قلم — هست ترا این و بس جفت بیش و بسیار

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد — با گل و بلبل کس دگر خار ندید و خار

هیبت و رای ترا هست سپهر و رهی — خسرو چارم سپهر بر شحنه انجم حصار

از اثر عدل تو بر سرو بر پای دید — ابر تن کینه شغال او هم تشنه فسار

هست حسود ترا از اثر عدل تو — ز رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار

کرده خیال استوار با دل و جان عهد هم — گر ز کسی بشنوی ثابت آن استوار

خصم تو گر نیست در روست جهان را عجب — از سبب کین او تیر تو جوشن گذار

آتش هیبت بجان شعله زنان در لشش — کاتشش هرگز ندید کس که جهد از خیار
ابر کفا از کرم نیست چو تو از جواد — بحر دلا بر سخن هست چو من یک سوار
چو شنود از نعت تو این لب من در فشان — چون کند از مدح تو خاطر من زر نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب — تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بنده خاص توام شاعر خاص ملک — نعت تو در مدح او خوانده که بزم و بار
داده تعریف تو از پی تشریف شاه — بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر — مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد — لیک چو طاوس نیست جبر کشش تاجدار
تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر — تا که بگردد مدام هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا — باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک اگنده باد از دل و جان عدوت — مرکز آب و خاک دایره باد و نار
از دل و دست تو باد کار ملک را نظام — وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

در مدح اجله فضلای کرام دین مبین عبدالغفار موثق الدین گوید

ای نایب عیسی از دو مرجان وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک وی درد تو پای مزد درمان

از جام تو صاف نوش تر تیغ در دام تو صید خوار تر جان

جز غمزهٔ تو بغمزه بر دجانها لعل تو ببوسه داد تاوان

وصل تو بزیر پر سیمرغ پرورده بسایه سلیمان

از عین قبول تو خرد را یک رنگ نمود کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق برخاسته صورت گریبان

گر فته نیابدت که خسرو طیره منشین و طره منشان

خاقانی را بکوی عشقت کاریست برون ز وصل و هجران

راهیست درو بکعبهٔ مجد بی زحمت ناقه و بیابان

ختم الفضلا موافق الدین مقصود قران و صدر اقران

عبد الغفار کاسمان را در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد	چون دست کشم به پیر دهقان

ایضاً هم درین وزن و معنی گوید

اکنون که گشاد گل گریبان	دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان ندارم	چون باشدت عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است	صد باربد از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز گوئی	گز دست فلک ستاره باران
زنگ سهی لاله مانا که	اندر دل مشتری ست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس	چشمی ست که ریخته ست مژگان
بر قامت گل قبای اطلس	زربفت نهاده گرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه	چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب ست و روز عشرت	ایام گل ست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر	خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش	چون فاخته ساخته بالحان

فهرست

خدمت دول موفق الدین — کز خط سواد اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش — در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را — ششش ضربه دهد ز قدر امکان
ار جو که مرا بدولت او — دشوار زمانه گردد آسان

ایضا همدرین وزن ومعنی گوید

یعقوب دلم ندیم احزان — یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت — من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر والف تهی وتنها — چون تیر وقلم نحیف وعریان
صد رزمه بار فضل بسته — یک شتریم نه پیش وکان
از دل سوی دیده میبرم سیل — آری ز تنور خاست طوفان
ششنگرف ز اشک من ستاند — صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شد ستم — از ننگ شکسته نام اران
الحق چه فسانه شد غم من — از شر فساد کوی شروان

گاه از سنگ ابترم بفریاد | گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشی ست مار سیرت | وآن زیر و زبست موش دندان
من خسته چو باغبان بس این | بنشست چو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند و این به | چو نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت | ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره | هان ای دعوات نیم شب هان
خاقانی امید را مکن قطع | از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار بی نور | در سایهٔ صدر باش پنهان
بگزیدهٔ حق موفق الدین | کز باطن شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک | در خلد ممالک اوست رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون | جودی و حمی و قاف و ثهلان
هر هشت بر سخا و حلمش | با جدول خرد اند یکسان
ای کرده جلال تو چو نقد بر | وافکنده تو چو قهر یزدان

در گوش زمانه حلقهٔ حکم / بر دوش جهان ردای فرمان

خورشید دنی و مشتری زهد / احمد سیری و حیدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت / کهتر چو عطارد و چو حسان

با لبنت و دل شکسته آید / در خدمت تو درست پیمان

هم بر در مصطفی نکوتر / از انس انس و سلوک سلمان

گر مدح تو دیر تر ادا کرد / سر بسته درین میان نه طنبان

یعنی تو محمدی بصفوت / گر چند نه بوحی برهان

او خاتم انبیاست لیکن / آمد پس از انبیا بکیهان

مقصود صنعت آدمی بود / از حیوان و نبات و ارکان

بعد از سه مراتب آدمی زاد / از اول فکرت فراوان

اندیشه عمل بود بآخر / بعد از سه کتب رسید فرقان

گل با همه خرمی که دارد / از بعد گیا رسد به بستان

بس شاخ که بشگفد بخرداد / میوه اش نخورند جز بآبان

افراز زبس کنند در دیگ | حلوا از بس آورند در خوان
ای آنکه صریر خامهٔ تو | زد غنچه بر شاه را بانسان
از غرش پلنگ دولت تو | بر شیر دلان دریده خفتان
آنکس که ترا نداشت طاعت | وز غصهٔ تو نمود عصیان
آن خواهد دید از شه شرق | کز بو زیاد دید نعمان
یعنی فگنده بپای پیلش | تا پست شود میان میدان
تو صاحب کار جبرئیلی | بدگوی تو نیم کار شیطان
پروردهٔ نان تست واز کفر | در نعمت تو نمود کفران
نانش مفرست کز تو | واخواست کند بحشر نشان
نان تو چو قطرهٔ ربیع است | اخرا رصدف مثال عطشان
قطرهٔ که رود بیت صدف شد | لولو گردد به بحر عمان
باز آن بدهان افعی افتد | زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دل است و داد از کبر | سرسام خلاف و درد خذلان

مشنو

مشنو ترهات او که بیمار / بر گوید هرزه روز بحران

ای دیدهٔ عقل در تو شاخص / اوهام بد رتبت تو حیران

بی یاری چون توئی نگردد / کار چو منی به برگ و سامان

بی امر خدای و کف موسی / نتوان کردن ز چوب ثعبان

من صد رهیم ترا ز یکدل / تو صد سبهی بیک قلمدان

از نکبه نگیرد نوک خامه / من موی شکافم و تو سندان

بسپرده شدم بپای اعدا / مسپار مرا بدست نسیان

برهان داری مرا بیک لفظ / از پنجهٔ روزگار برهان

تو خورشیدی و من درین عصر / افسرده ببر و سیر خزان

در من نظری بکن که خورشید / بسیار نظر کند بویران

گیرم که دل تو بی نیاز است / از شاعر و فاضل و سخندان

هم هندوکی بباید آخر / بر درگه تو غلام و دربان

هنگام سخن مکن قیاسم / زان دشمن روی نامسلمان

آن گوزوهان زید همه سال — کی شکر خاید او بدنبسان
تصنیف نهاده بر من از جهل — الحق اولی ست آن به بهتان
گفتا ز برای عشقباز سے — ببریده ستند موی بهان
لیکن جائیکه باشد انجا — از خانهٔ خدا ایش پشیمان
من دادم پاسخ اینت نکته — بایکدو کششش رنگ کشتمان
یعنی ته ونقش ریش ودستار — حکمت نه ودین اهل یونان
تعلیم گرفته در وقاحت — تعلیم نبرده در دبستان
کرده زبرای حریطی جند — از باد بروت ریش بالان
یزدانش ز لعنت افریده — وز تربیتش جهان پریشان
در طفلی بود رایع جلد — وامروز بسجده گشته کسلان
از مسخرگی گذشت برساخت — بنیاد بری بکر ودستان
صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را — چو سست فروگذاشت سبحان

ای در کنف تو عالم ایمن | از حیف زمان و صرف دوران
زان روی که غلامی تو دارند | او را چه غم از هزار سلطان
هرکس که شنود این قصیده | در حد عراق یا خراسان
داند که تو نیک یار مردی | خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بخدمت | لیک از پی نام نه از پی نان
عید آمد و من بمصحف عید | این نقد نسخته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا | پیش تو کنم بعید قربان
بادی بهار فصل خرم | بادی بهزار عید شادان
رای تو وری هفت طارم | خصم تو فرود هفت بنیان

در مدح فقر گوید مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس و افتقار و تحقیقی کردن بمخلص

فلک کجروترست از خط ترسا | مرا در بند بند دارو راهب آسا
نه روح الله درین دیرست چون شد | چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشته مریم دو تاست | دلم چون سوزن عیسیست یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم | چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است | که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباس راهبان پوشیده روزم | چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی برنشانم | صلیب روزن این بام خضرا
شدست از آه دریا جوشش من | یتیم گاو عیسی بقعه دریا
بمن نامشفقند آبای علوی | چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل | که من تاریکم او رخشنده اجزا
چو راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که همسایست با خورشید عذرا
گران لنگر و ایوان نورست | چرا بیژن شد این در چاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است | که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر بکر طبع من گواه است | چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو من ناورده پانصد سال هجرت | درونی نیست یا برهان من ها

بر آرم زین دل چون خانهٔ زنبور / چو زنبوران خون آلوده غوغا
زبان روغنینم ز آتش آه / بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم بر آویزند و سوزند / سنه زنجیرم نهادستند اعدا
چو مریم سر فکنده ار بزم از طعن / سرشک چون دم عیسی مصفا
چنان افتاده ام پیش و پس طعن / که استادند الفهای اطعنا
مرا از انصاف یاران نیست یاری / تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله / تبرا از خداوندان تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت / نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این دور / مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
مرا اسلامیان چون داد ندهند / بشوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان / پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد والرحمن والکهف / پس از یاسین وطاسین هم وطاها
پس از میقات و حج و طوف کعبه / جمار و سعی و لبیک و مصلا

چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — مرا چه ابن یامین چه یهودا

پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم پنجاهه گیرم آشکارا

مرا استی یهودی فعل خصم اند — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمائی که از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا

چه گوئی استان کفر جویم — بجویم در ره دین صدر والا

در انجا زبان انگه گشاده — حریم روهبان اسکب مهیا

بگردانم ز بیت الله قبله — به بیت المقدس و محراب اقصا

مرا از بعد پنجه ساله اسلام — نزیبد چون صلیبی بند بر پا

روم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل — بخوانم از خط عبری معما

من و ناجرکی و دیر نجران — در بعرا طیانم جا و ملجا

مرا بیند در سوراخ غاری — شده مولوزن و پوشیده چو خا

بجای صدره خارا چو بطریق — بلاسی پوشم اندر سنگ خارا

بجوان

چوان عود الصلیب اندر بر طفل | صلیب آویزم اندر غفل عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز | کنم زانجا براه روم مبدا
وبیرستان نهم در هیکل روم | کنم آئین مطرانرا مطرا
بدل سازم بزنار و برنس | ردا و طیلسان چون پور سقا
کنم در پیش طرسیقوس اعظم | ز روح القدس وابن واب محاکا
بیک لفظ سه خوانرا از چه ننگ | بصحرای یقین ارم همانا
مرا اسقف محقق تر شناسد | زیعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تفرد | تمام ساز ناسوت از هیولا
کتیبتها ز انگشتش بینی و گوشش | بتعلیم جو بن قسیس دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی | مرا دانند نیلاقوس والا
فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه | سوی بغداد در سوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم | حنوط غالیه موتی و احیا
بدستم ارم عصای دست موسی | بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سرگین خر عیسی به بندم — رعاف جاثلیق ناتوانا
ز افسار خر تش افسر فرستم — بخاقان سمرقند و بخارا
سم آن خر بانگشت چشم حیره — بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان — بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل بیزد — که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه گفت عیسی بر سر دار — که آهنگ پدر دارم ببالا
واگر قیصر شکال آرد از زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخصی عازر احیا
بگویم کانچه زند است وچه آتش — کز و با زند و زند آمد مسما
چه اخگر ماند ازان آتش که وقتی — خلیل الله در و افتاد در وا
بقسطاسی بسنجم راز موبد — که چون سنگش بود قسطای لوقا

چرا پیچد نکس دستار و فوطه	چرا او را ردیغ رانین دیبا
بنام قیصران سازم تصانیف	به از ارتنگ چین و تنگ لوشا
بس ای خاقانی از سودای خامش	که شیطان میکنند نقش سودا
رفیق دون چه اندیشی بعیسی	وزیر بد چه اندازد بدارا
بگو این کفر و ایمان تازه گردان	بگو استغفر الله زین تمنا
نقل اشهد ان الله واحد	تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر دل	عظیم الروم عز الدوله اینجا
یمین عیسی و فخر حواری	امین مریم و کهف النصارا
مسیحا خصلتا قیصر نژادا	ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم	بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر	بدست و استین باد مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخرا	بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و بزنار و بقندیل	بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بنج و لیلة الفطر بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف بدوری عیسی از پیوند عیشا
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی که آید میوش از روح معلا
بماه تیر کانگه بود نیسان بنخل پیر کانجا گشت برنا
ببانگ و زاری مولوذن جیر به بند اسقف ابن ابرعصا
بتثلیث و بروج و ماه انجم به تربیع و به تثلیث و ثلاثا
به تثلیثی کجا سعد فلک راست بتربیع صلیب باد بروا
که بردیدن بیت المقدس مرا فرمان بخواه از شاد دیبا
زخط استوا و خط محور فلک را تا صلیب آید هویدا
سزد گر راهبت اندر دیر زحل کنند تسبیح این ابیات غرا

در مدح ناصرالدین صاحب تاج و نگین زیبالبنین عز و تمکین گوید

درین دامگاه ار چه بندم ندارم بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از بستی هست سری که کس را درین باب محرم ندارم

ندارم دل خلق وگر راست خواهی — دل رحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویشتن بیگانه گشتم — سر خویشتنی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت — که راز هیچ مخلوق همدم ندارم
نه بام و نبوحدت چه نوش فرازم — که این هر دو معنی از و کم ندارم
مرا کشت زاریست در طینت گل — که حاجت بجو او آدم ندارم
مرا عز و دولست در راه همت — که پروای عیسی و مریم ندارم
به بینش کسی از بر تکیده خویش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز پوشان بالا رسیدم — دگر جامه حرص معلم ندارم
بکافور غربت خنک شد دل من — سر دگر ز مشک کسی شم ندارم
دهان خشک و لخته ام لیکن از کس — تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیا زهر کس ننگرم گرچه بر خوان — یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بداو اهل عقل غمزه ندارم — بباد طمع طبع خرم ندارم
مرا با دو دیو است خاتم اگرچه — سلیمان نیم مهر خاتم ندارم

پیاده نباشم ز اسبان و اگر نشستن / گز اسبان و زینا فراهم ندارم

هنر درخور معرکه دارم آخر / اگر ساخت درخورد او هم ندارم

از آنم بماتم که بند است نفسم / چو میرد لبش از هیچ ماتم ندارم

گلستان جان آرزومند جا نیست / از آن دیده را هیچ بی نم ندارم

چو از حبس این چار ارکان گذشتم / طربگاه جز هفت طارم ندارم

اگرچه بریده برم جای ننگ است / که بند نفس سخت محکم ندارم

برآرم بر او بر پرم کاشیانه / به از قبه چرخ اعظم ندارم

بجا تا نیم گر همه عزم تحویل / از این کلبه غم مصمم ندارم

بجانا که این رخصت از بهر خدمت / ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصرالدین که در دین / امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خویش نام کرد جز الا / صفات براهیم ادهم ندارم

فلک خورده سوگند بر بخت او / که در کون با تو مقدم ندارم

رخصمی که تا قصر قبا دست نقشبندش / کمال اتم هیچ مبهم ندارم

گر او هست و جان خلقت نمی‌ترسم ‌‌‌— ز آنم ز عیسی مریم ندارم

وگر فعل ارقم کنند من که سنگم — زمرد خبر از بهر ارقم ندارم

زهی دین طرازی که بی‌نقش نابت — در آفاق یک حرف معجم ندارم

از آنگه که خاک درت سرمه کردم — بچشم سعادت در و نم ندارم

اگرچه ز الطاف با دوست و دشمن — دم مدح رانم سر ذم ندارم

باقبال تو از سگی سر نتابم — که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم

اگر تن بحضرت نیازم عجب نیست — که رخش سزاوار رستم ندارم

رخ از آب زمزم نشویم از ایرا — که آلوده ام روی زمزم ندارم

ز صدر تو غائبم جز بشکرت — زبان با ثنای و با دم ندارم

تنزلات گفتم بخیرات بپذیر — اگرچه دعای مقسم ندارم

ایضاً در مدح شاه اخمشاد گوید

نام ز روی حسن تو شد آسمان — نام ز رو عشق تو آمد جهان

حلقه بگوش غم تو گشت عقل — غاشیه دار لب تو گشت جان

زلف تو سلطان ملایک فریب / روی تو سلطان ممالک ستان

عشق تو آورد قیامت پدید / فتنهٔ تو کرد سلامت نهان

تابش رخسار تو از زره اهنیم / گرد جو زنگار دل ارغوان

سلسلهای فلک است آن دو زلف / تا نکنی قصد سرش هان هان

زانکه جهان گردد یکسر خراب / گر ببری سلسلهٔ آسمان

حلقه اگر گم شود از تشکل زلف او / خاتم جم خواه تباوان آن

در لب تو هست زکوثر اثر / در دل تو خاقانی از آتش نشان

قبلهٔ او اختر جوزا سخن / قدوهٔ او گوهر دریا بیان

حرز امم خیر انام همشاد / قاضی شه پرور خسرونشان

ایضا در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

از همه عالم شده ام برکران / بسته ز سودای تو جان در میان

از تب هجران تو ناخن کبود / پیش تو انگشت زبان کالامان

جان نه و چون سایه تو زنده ام / با تو و صد ساله ره اندر میان

از آن

آن نه زگریه‌ست که چشمم بقصد ‖ هست گهرریز بسوی دهان

کلک زبانم چو جدیثت کند ‖ دیده نثارش کند از بهر زبان

وصل تو بی‌بار هجر نتوان دیدنی ‖ گوشت جدائی نشود از استخوان

چون کنم افغان که ز تف جگر ‖ سوخته شد در دهنم بس فغان

در لب هرم شکفته شد بیت آفتاب ‖ زانکه مرا دیده شد الماس‌وار

دود دلم گر بفلک بر شود ‖ هفت فلک هشت شود در زمان

بس که غم در دل خاقانی است ‖ زانکه شد اندوه در او کاروان ‖ زآن

این رقمی کردی رقم اندوه هست ‖ از طلل خورشید سپهر آشیان

مشتری عصمت و خورشید دین ‖ صدر ازل قدر ابد قهرمان

نایب سلطان هدی اخمشاد ‖ کوست در اقلیم کرم کامران

هم درین معنی و وزن گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان ‖ در سخن معجزه صاحب قران

وز حسد لفظ گهرپاش من ‖ در جوی خون‌بین شده دریا و کان

نفس و بدن یافته در نثر و نظم / ساخته دیباچهٔ کون و مکان
از پی قحط درین سال تنگ / نزل بیفکنده و بنهاده خوان
هر که شود دست بریده چو من / یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمان را بزبان خرد / از ملکوت و ملکم ترجمان
برده از آن سوی رخت و تخت / مانده ازین سوی جهان خان و مان
وحدت من داده بدولت خبر / غربت من کرده بعزت ضمان
از شجر من شعرا میوه چین / وز مصحف من فصحا عشرخوان
گر کلیم نخشبی و گر سنبری / زین بشنوم تحسین وزان شادمان
من بسخن مبدع و منکر مرا / جوقی ازین سر سبک و جان گران
گوهر بینا نه ولاف بصر / جوهر گویا نه ولاف بیان
قالب جان سبع ابن از صفت / هیزم نار سقر آن از روان
این چو مگس خون خورد و شتاوگا / آن چو خره سر زن و با طیلسان
عقل گریزان ز همه کر و خروس / نیک گریزد دل ز شیر زبان

شب

نیست شتر مرغ نه زانستر نه مرغ — آتش خواران هوا و هوان

بیت فرو ماند داین منزحف — قافیه هرزه ان نشاگجان

خشک عبارت چو سموم تموز — سرد معانی چو دم مهرگان

خنده زنم چون بد و مغول سست — سخت مباهات نمودند این و آن

هست عیان تا چه سواری کند — طفل بیک چوب دو تا ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکیست — وین همه را حمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بسیست — عیسی یک روزه که امتحان

نشره پی مدح امام ست و بس — تا نرسد زاهر نشانم زبان

پیرو بستان علوم اجتهاد — کز نفسش و ز حرف شد خوان

حشمت او مالک رق الرقاب — عصمت او سالک خط جهان

بینش او دیده کهین گاه کن — دانش او یافت گذرگاه کان

هست تبائید جمال او زمرد — قاضی از آن گشت اهل جهان

نیست نسبت کنش او عقل کل — عالم از آن میر و نشر در غمان

ای کف تو عالم جود آفرین | جاه تو در عالم جان دلستان
معتکفان حرم غیب را | نیست به از خاطر تو میزبان
کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را | نیست به از خامهٔ تو دیدبان
از پی کین تو تن خصم تو | آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا و تنت ثنای تو گفت | تیر فلک نطق ستاره فشان
ناوکی ام گاه سخن بی نظیر | در طلب نام نه در بند نان
طبع نه بینی نه بر طبع من | پیل که بیند لب شیر ژیان
منذ قضی الله و جف القلم | اصبح فی وصفک رطب اللسان
زین متخلل سخنانم ببین | زین متشاعر لقبانم بدان
دانم و داند هنر پاک تو | موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم | کلک و بیان تو شفای جهان
نیست عجب گر شنود از کلک تو | شوره‌ستان دلم بوستان
بس که بدرگان جهان داده اند | خرده‌گیران اغراض جاودان

مورچه را جای سود دست جم / سوی مگس وحی کند غیب دان

حق بشبان تاج نبوت دهد / گر نه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی نامه فرستد بلطف / بانوئه دام و دد و انس و جان

از در سیلی سوی گبران رسید / نامه بران و برید روان

نور مه از خار کند سرخ گل / قرص خور از سنگ کند مهربان

ابر گهر باشد بر تیره خاک / باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و رسم است اینهمه / و این همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان بسته چرخ / وز تو هوا را بد و بیکران

صدر تو میدان کرامات باد / و اسپ سعادات ترا زیر ران

محمل قدر تو فر قدین / متصل سند تو شعری یمان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر / عمر تو چون عقل تو جاویدان

فتنه تو خفته بخواب عروس / دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تفاخر خود و ناراستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

درین منزل اهل وفای نیابی — مجو اهل کامروز جای نیابی

عجوز جهان در کناخ فلک شد — که جز غدر راو نشش رای نیابی

بلی در زنا شنوی سنگ و آهن — بجز نار ربت الزنای نیابی

اگر کیمیای وفا جست خواهی — جز از دست بی همگیای نیابی

دم خاکیای تر اسس کند زر — بس از خاک به کیمیای نیابی

نفس عنبرین دارد آه آتشین زان — کزین خوشتر آب و هوای نیابی

باب خرد سنگ فطرت بگردان — کزین تیزتر آسیای نیابی

درین هفت ده زیر نه شهر بالا — ورای خرد ده گیای نیابی

ولیکن به نه شهر اگر خانه سازی — به از دل درد کدخدای نیابی

چه باید بشهری نشستن که انجا — بجز هفت ده روستائی نیابی

همه شهر و ده گر براندازی الا — علف خانه چار پای نیابی

بنب شهر غوغای یاجوج گیرد — بزورش سکندر وهای نیابی

زن رومی اید کند کاغذین سد — که از زندی آهن بنای نیابی

همه شهر یاجوج گبر و دگر شب / که سد زمان را بقا می نیابی
برون ران ازین شهر و ده رخش همت / که اینجاش آب و چرای نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را / جز این سدرة المنتهای نیابی
بدل به رجوع تو کان برین را / بجز استقامت عصای نیابی
فلک هم دوتا پشت پیر است کورا / عصا جز خط استوای نیابی
دلت آفتابی کند وصدق زاید / که جز صادق این ذکای نیابی
بصورت دو حرف کژ آمد دل اما / ز دل راست گوتر گوای نیابی
الف راست صورت صوابست لیکن / اگر کژ شود هم خطای نیابی
نه نون القلم هم کژ است اول آنکه / بجز راستش مقتدای نیابی
ز اول شناهدی ساز گورا چو کعبه / همه روی بینی قفای نیابی
چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو / کم از مروه یا صفای نیابی
برو پیل بند اشتت از کعبه دل / برون ران گزین به دعای نیابی
بیا کعبه عزت دل ز عزے / تهی کن گزین به غزای نیابی

گر از کعبه در دیر صادق دل آئی | به از دیر حاجت روائی نیابی
ور از دیر زی کعبه بی صدق پوئی | بکعبه قبول دعای نیابی
ز نیرنگ طرب را وداعی کن ار نه | ز داعی غم مرحبائی نیابی
درین خانگه غم مقیم است کورا | بجز پرده دل وطای نیابی
بدی ماه خوف آتش غم سپر کن | که اینجا ربیع رجائی نیابی
چو بر سام سرد است قلب شتا را | دوا به ز قلب التشائی نیابی
بغم دل بنه کاینه خاطرت را | جز از صیقل غم جلائی نیابی
غم دین زداید غم دنیی از تو | که بهتر ز غم غم زدائی نیابی
ولیکن ز هر غم مخوان انس خود را | ز هر مرغ ملک سبائی نیابی
منه مهره گر راست بازان معنی | درین تخت نرد آشنائی نیابی
همه حاضر و ششدر و مهره در کف | بهمت ز ششدر گشائی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دل را به بیشی هوائی نیابی
دغا و رسته شش نقش بینی ز بازا | بجز نقش موهومی دغای نیابی

اگر

اگر نقشی از ربع مسکون مجوی / وفا و کرم هیچ جای نیابی

عقاقیر صحرای دلهاست این دو / که سازنده تر زان دوائی نیابی

دو بر گنده بر یک شجر لیکن از آن / جز از فیض قدسی نوائی نیابی

از آن دو عقاقیر صحرای دلها / درین هفت دکان گیاهی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس / حقوق کرم را ادای نیابی

وفا باری از داعی حق طلب کن / کزین ساعیان جز جفائی نیابی

دم عیسی جوی کآسیب جان را / ز داروی ترسا شفائی نیابی

دم یوسفی زن که کنعان دل را / ز صاع لئیمان عطای نیابی

ببر پنج آمال تا دل نرنجد / که از خوان دونان صلائی نیابی

چو شل کرده با نی رگ آید بده / بصر بسته توتیائی نیابی

خرد را چه گوئی که بر خوان دونان / ابا بینی از خود ابائی نیابی

چو کرگس اجری از پهلوی زاغ کم خور / که بر خوان جهان خوش لقائی نیابی

فرشته شو ار به پری با نش باری / که هم کاسه الا همای نیابی

نکوئی مجو از کس و بس نکوئی | چنان کن که از کس جزای نیابی

جزای نکوئیست نام نکوئی | که بالای این بر جزای نیابی

نی شمع را روشنی بر بهاء بس | که از ظلمت زر بسر بهای نیابی

نه بر آتشی کز سر خام طمعی | غذا کم بری گر غذای نیابی

نه خاکی که بیرون نباری ودیعت | اگر سیم مرد از تقاضای نیابی

نه عودی که خوش دم بسوزی چو آتش | اگر چون شکر دلربای نیابی

اسیران خاکند امیران اول | که چون خاک عبرت فزای نیابی

بکم مدت از تاجداران اکنون | نبیره نه بینی نیای نیابی

گدای بحر و صفت شو که از وی | سرش رفت جز باد و شنای نیابی

ولی بادشه را که یک لحظه از سر | کله کم شود جز گدای نیابی

گرفتم فنا خسروی نقش اول | ز خسرو شدن جز فنای نیابی

و گر نیز کیخسروی آخر آخر | کیان کیان لی و بای نیابی

گرم چشم از عهد خاقانی بس | گر این تیره مشرب صفای نیابی

ازین

از این شیر سگ خورده سیری نبینی / وزین شوره مردم گیاهی نیابی

بجو از جهان مردمی کین امانت / بنزدیک دور از خدای نیابی

ازین ریمن آید گرمی نیاید / ز ریم آهن اقلیمیای نیابی

مذاقی که تریاک جنبیم گوزنان / ز دندان هیچ اژدهای نه بینی — نیابی

اگر گرم شیب تاب آتش نماند / از آن آتش انس شفای نیابی

ز دو زبان که برق سر اندیز اول / ازین داوگر تر قفای نیابی

قصاب از دو ظالمان کرد فارغ / ازین داوگرتر قضای نیابی

تو نی یک تنه غربت خوان صحرا / که از مرغ خانه نوای نیابی

چو عیسی که غربت کند سوی بالا / بجز سوزنش رشته پای نیابی

تو چون نام جوی زبان نگوی بگسل / که جم را بمور اقتدای نیابی

به بین همت سنگ آهن ربا را / که آن قوت از کهربای نیابی

اگر کبریا بینی از نار نشاید / ز کبریت هم کبریای نیابی

زخاقانی این نطق الطیر بشنو / که چون او معانی سرای نیابی

لسان الطیور از دمشن یابی ار چه | جهان را سلیمان نوای نیابی
سخنهاش موزون عیار آید اوج | که تا قند بجز زاغ خای نیابی
بلی نافه مشک یابی ز هر بعری | بجز ابیر یا گنده نای نیابی
گر این فضل بر کوه خوانی هما را | که جز بارک الله صدای نیابی
عنا بیست خویشن چون گل عندلیبان | که از زخم خارش عنای نیابی

هدر بن مغنی گوید

عافیت زانشان نمی یابم | وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رنج و شر نیک بهم | صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمانیست چرا | بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش انگندمی بخاک چه سود | راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر بسی جستم | هر دو را یک مکان نمی یابم

گونیا

گوییا آب و آتشند این هر دو | که بهم صلحشان نمی یابم

زین گرانمایه نقد گنجینه عمر | حاصل الا زیان نمی یابم

چون جان ساختن چه بهبود کمن | لب را میهمان نمی یابم

بهر نوزادگان خاطر خویش | بخت را دایگان نمی یابم

زاغ حرص و همای همت را | ریزه استخوان نمی یابم

چون نترسم که در شبستش دیو | هیچ تعویذ جان نمی یابم

خویشتن خوار گشته ام چون شمع | چون توان کرد نان نمی یابم

بس وحش خانه ایست کاندر وی | همدم این زمان نمی یابم

یک جهان آدمی همی بینیم | مردمی در میان نمی یابم

دشمنان دست کین بر آرند | دوستی مهربان نمی یابم

هم بدشمن درون گریزم ازانکه | یاری از دوستان نمی یابم

عهد یاران باستانی را | تازه چون بوستان نمی یابم

همه فرعون و گرگ بیشه شدند | من عصا و شبان نمی یابم

هر در زمانه پناه خویش الا — در شاه جهان نمی یابم

زان نمط کار زوی خاقانی است — جای جز برگران نمی یابم

باز شبدیز قلم را در میدان تفاخر خود دوانیدن و گوی وفا و قدردانی زبان احسان را بچوگان بی وقری زدن تعریف ممدوح ضمنا برداختن

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا — در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس — عالم ذکر معانی را منم فرمانروا

تشنه طفلان عقل را نایب منم نعم الوکیل — نو عروس فضل را صاحب منم نعم القضا

درج حکمت را بوشم ولی ترس گویم کانقضا — خوان فکرت را سازم و بی بخل گویم کالصلا

نکته دوشیزه من حور جنت از صفت — خاطر آبستن من نو عقلیست از صفا

عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه — قلب صرافان شعر از من پذیرد کیمیا

زرشک نظم من شود حسان ثابت را جگر — دست نثر من زند سحبان وائل را قفا

هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من — آسمان زو تیغ بران سازد از بهر قضا

بر سر هست بلا فخر از آن دارم کلاه — بر تن غربت بلائی از آن دارم قبا

من زمین چون سایه و رایات من گردون گرای | آفتاب‌آسا روم منزل به منزل جابجا

این از آن پرسان که آخر نام من گردون چراست | وآن بدین گویا که جای مجلس شاه کجا

پیشکار حرص را برین نه بیمی و ترس | تا شنیدست آفتابت شد را حشمتم آشنا

ترش و شیرین نیست مدح و قدح من تا اهل عصر | از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا

هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش | وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفا

من درین گنج و ایشان خاک بیزان هوس | من چراغ عقل و ایشان زور کوران هوا

دشمن اند این قوم من و فطنت را حریفان حسد | شکرند این سحر و سحر را رفیقان ریا

عکس یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس | قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا

من همی در هند معنی راست همچون آدمم | وین خران در چین صورت راست همچون مردم گیا

از دبیرستان هندی آمده بیشش کبیر | اخوت کفر بند یکسر دور از اخوان الصفا

چون میان کاسه ریزه دلشان سیفرج | چون دهان کوزه سیماب کفشان بی عطا

من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان | غر زنان بر زنند و غر حجکان روستا

گر مرا دشمن شوند این قوم معذورند از آنکه | من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا

جرعه‌خوار ساغر فکر منند از تشنگی | ریزه‌چین خوانچه راز منند از ناشتا
مغز شان در سر بیاشوبم که بحل اندر صفت | پوست شان از بر برون آرم که بازند از قفا
تنگ شکر خاید و کلک من چو صرصر از صریر | نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا
گو بیشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن | یا کس را ابر نیسانی شناسند از سخا
بی همه یکنام دارد و نیستانها و لیک | از یکی نی قند خیزد و ز دگر نی بوریا
وانگه از اهل سخن هرکه این فصاحت کی شنود | در میان شکر افتد خاطرش یعنی خطا
گوید این خاقانی دریا نسبت خود منم | نوانش خاقانی اما از میان افتاده تا

ایضا درین معنی گوید

غصه سند و نفس افغان چکنم | لب بفریاد و نفس زان چه کنم
غم ز لب باج نفس میگیرد | عمر در کار رصدبان چکنم
نامرادیست چو معلوم امید | دیت ندهد طلب آن چکنم
منشرمان قدرم حسب مراد | چون نرانند بدیوان چکنم
در رشته جان مرا صد گره است | تو اگشادن همه نتوان چکنم

دوستانم گره رشتهٔ جان / تنگ تا بند بدندان چکنم

فلک افعی تن زمرد سلبست / دفع این افعی پیچان چکنم

کار خود را ز فلک همچو فلک / چون به بینم سر و سامان چکنم

از خم پشت و نقطهای سرشک / پشت و رخساره فلک سان چکنم

دور باش و نفس را چو کشف / زاستخوان بیهده خفتان چکنم

این نه دوران بود من اسیر است / نسبت جور بدوران چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالانست / دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم

چرخ را از نفس از دود سحر / هم چو شب سوخته سامان چکنم

خاک را از شبی از خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چکنم

قوتم از خوان جهان خون دلست / زله همت ازین خوان چکنم

چون بدین خوان نمک بی نمکی است / دیده را از غم نمک افشان چکنم

بر سر آتش ازین بی نمکی / گر نمک نیستم افغان چکنم

چون بگیتی نه وفا ماند نه دل / دم اهلیت اخوان چکنم

خوان گیتی همه قحط کرم است | مصرم از خوان نضر خان چکنم

هر شبانگه برو هر صبح تهی است | چون چنین باشد از این خوان چکنم

شوره خاکی اگر از تخم تهی است | فتح باب از نم مژگان چکنم

نیست در خاک شب تخم کرم | مدد از دیده باران چکنم

زآتش آه بن دریا را | چون تیمم که عطشان چکنم

هفت دریا گرو چشم من است | من تیمم به بیابان چکنم

بو هر خس بر هر خس هیچ برم | پر طاوس مگس ران چکنم

چیده‌ام ریزه خوانهای خسان | گر نه آن خس الوان چکنم

بسته خار امیدم چو بلبل | نیشتر از انگشت مژگان چکنم

همچو ماهی سر خویش از بی نان | بر سر سوزن طفلان چکنم

گویم نان ز در سلطان جوی | آب رخ ریز در دربان چکنم

لب خویش از بی نان چون دو نان | بوسه زن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور دکان نقاب | در سر کار دهن جان چکنم

بکش

پیش از خس چو کرم فرمان یافت	عقل را سخره فرمان چکنم
تب زده زهر اجل خورد و گذشت	گلشکرهای صفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد	با چنین ملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست	بر چنین مائده کفران چکنم
باد رحمت فسرده رحم سست	خشک وار و سر بستان چکنم
آب چون نار رهم از بوسه نجم رم	چون نیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل	چون جهان راست زمستان چکنم
سنگ بر شیشه دل چون نکنم	روح را طعمه ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم	نوح را غرقه طوفان چکنم
شاه دل را که خرد نقیب اوست	در عری خانه خذلان چکنم
نی نی از آدم از بن نوح و دیگ	عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت روز از پی شب	محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانکه گذشت	دل از آنچه آید شادان چکنم

هست نه شهر فلک زندانم / عیش ده روزه به زندان چکنم

کم زنم هفت ده خاکی را / دخل یک هفتهٔ دهقان چکنم

همتم بر سر گیهان خورد آب / تنگ خشک در گیهان چکنم

کار دام نیک زنم بر سر دیو / در دکان کوره و سندان چکنم

خادمانند وزیران دولت یار / چون مرا آن نشد ایشان چکنم

دولت از خادم و زن چون طلبم / کاملم میل به نقصان چکنم

پیش تندر اشتر ناقص چو شغال / شغل سگساری وستان چکنم

چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ / طمع ازین کاسهٔ گردان چکنم

همه ناکامی من کام من است / گرد کام انیمه بولان چکنم

من به همت نه به آبان زیم / یا اهل دست به پیمان چکنم

سیسیم زنگ بمجز بسازم / بقم و نیل بدکان چکنم

هم عراق است شروان چه کشم / هم سفر خانهٔ احزان چکنم

چون اشروان دل و یارم نماند / بیدل و یار اشروان چکنم

کین شرف

کین شروان بمثل شروان نیست — خیر و انست و شروان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم — گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی گوهر روشن بچه کار — برج بی کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند نه در — زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکو و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیل است و نه مهر — پس ز شام و ز خراسان چه کنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چکنم
چو منم گرگ گزیده ز فراق — طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه و دردا که بشروان شده‌ام — دل بغم باید و درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر — مست نان پارهٔ فراوان چکنم
آب شروان بدهان چون دم سام — با دو نان پارهٔ خاقان چکنم
چون مرا در وطن آسایش نیست — غربت اولیتر از اوطان چکنم
دو سه ویرانه درین شهر مراست — چون نیم جغد بویران چکنم

آن همه یک دو سه و پریم و دان | نه سند بر دست و نه عمدان چکنم
یک نیم آدمی آنجاست مرا | چون سپر دشمن نیز دان چکنم
او نشن کردم تسلیم بحق | باز تسلیم دگرسان چکنم

در بیان شکایت نانبای زمان و زمانه

زین پس من بروی تر زیرم برای نان | آتش و هم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان | در خون جان شوم نشنوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از سگ تر بوم | گر زین سپس چو سگ دوم اندر هوای نان
در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم | هر گه که دیدها شنوم رهنمای نان
از چشم ریبق آرم و در گوش بر زمش | تا نشنوم ز شغره دو نان صلای نان
گفتم بترک نان سپید سیه دلان | اهل تا فنای جان بودم در فنای نان
نان شان چون برف لیک سخن شان چو زهر بر | من زاده خلیفه نباشم گدای نان
آزاد منش کرده که او گرد کوه دید | من کیمیای جان ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد | گر پیش کس دهان بشنودم آشنای نان

از قوت دو نانم گو نان مباش از آنکه / تو نیست معدهٔ حکما را ورای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان

چون آهوان گیا چرم از صحنهای دشت / اندر یک نگذرم به دروه گیای نان

نان خواستم ز سفله که زبانم بریده باد / بر من خطا گرفت بوقت عطای نان

آدم برای گندمی از روضه دور ماند / من دور ماندم از در رحمت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در سفر شوم / او در غنای گندم و من در بلای نان

یارب ز حال آدم و رنج من آگهی / خود کی عتاب گندم و خود ده جزای نان

تا کی ز دست ناکس و کس زخمها رسد / برگردهای ناموران گردهای نان

نانم نداده چرخ ندانم چه موجبست / ای چرخ ناسزا شدم من سزای نان

بر آسمان فرشته روزی مخبت من / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان

خاقانیا هوای و هوان یک طویله اند / تا نشکنند قدر تو لشکش هوای نان

نانی که از خسان طلبی بر خود انو بیس / کاخر خدای جانت به از کدخدای نان

ایضا مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن — گوهر دل را ز نقد مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس پس تاختن — تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده رود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر پر سران آب ده دوست باش — تا به سلم بود نیست بخشم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده گم کن چو آب — با دل آتش فشان چهره و نرم ساختن
در نتوان در خط دهر وفا یافتن — در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه و عیش سرد بود همچو صبح — از پی یک لحظه عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم و عقل خار مغیلان زدن — تا کی و راه نفس باغ ارم ساختن
رخش هوای زر بردن در پیش دیو — لبس خر افگنده سم مرکب جم ساختن
دل ز عمل دور کن زانکه نه نیکو بود — مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شبهت بدار عقل ز ناخوش بود — بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بر در دل داشتن — چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بط مقیم — سینه و دل را از آز جمله شکم ساختن

چند چو مار از هوا و باد و زبان زیستن | چند چو ماهی بشکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم بس نه پسندد خدا | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
هین که در دل شکست زلزلهٔ نفخ صور | گوش خرد شرط نیست چند اصم ساختن
زین دم معجزنمای بگذری خاقانیا | کز سر این دم توان زاد علم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود | جز برضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها توئی کاتب تست انجمن | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بثنای ترا کرد قضا شهره تید | نام ثنای توان مدح عجم ساختن
غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است | نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی | شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن
چون پدر مصطفی نائب حسان توئی | فرض بود نعت او حرز امم ساختن

این قصیده هم درین وزن و معنی گوید

تا گذران دل بست نوبت غم داشتن | جبهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن جمله تن سوختن | خارج عادت شدن عدت غم داشتن

زین سوی مجنون علم گشتن و دل ساختن
هر دو چو زوران سوی شدی از همه کم داشتن

سر به تمنای تاج دادن و چون بگذری
هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن

بیش بلا واشدن لیک میان دو تیغ
همچو میان دو مهر خوی و رم داشتن

چو به مصاف سران لاف شهادت زنی
زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش وی بت و نام شاه بر خود و بستن نکو
انگبی از بیم کافر رنگ بقم داشتن

تاب به رستی کنون بار بود کفر و دین
بت کده را شرط نیست بیت حرم داشتن

تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
رو که نه همچو صبح مرد علم داشتن

بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن
بی کف جم احمقیست جام جم داشتن

شاهد دل در حواس زحمت انصاف نیست
بر ره او بانش طبع قصر ارم داشتن

تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود
لاشه از آب خضر سیر شکم داشتن

در گذر از آب جاه پایه عزلت گزین
گز سر عزلت توان ملک قدم داشتن

چون ز یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره و غم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
چند بگرد ار راه خیل و حشم داشتن

دیگ

دیگ امانی مپز تا بنماید طمع — بیش خسان کفچه وار دست بهم داشتن
از در کم کاستان لاف فزونی زدن — واز در لایعلمان گوش نعم داشتن
همت وانگه ز غیر برگ و نوا ساختن — عیسی وانگه بوام نیل و بقم داشتن
لاف فریدون زدن وانگه ضحاک وار — سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
صحبت بالعنف بایه نار اللهست — ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
چند پی کار آب بر در زردشتیان — عقل که کسری وش است وقف ستم داشتن
سینه بنوعای حرص بیش مبالا ازانکه — نیست بفتوی عقل گرگ برم داشتن
بهر چنین خشکسال نوبت خاقانی است — از پی کشت رضا چشم بنم داشتن
از سر تسلیم و دل پیش عزیزان فقر — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین غیر بسته شروان شدن — پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

در ساخت زمانه زراحت نشان مخواه — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و مرهم اثر مجوی — با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه

اندر قمارخانهٔ چرخ و رباط دهر   جنسی حریف و هم نفسی میزبان مخواه

گر در دم نهنگ درآئی نفس مزن   ور در گلو محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی   وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور   وز سفرهٔ جهان سیه کاسه نان مخواه

گر خرمن امید سراسر تلف شود   از کیل روزگار تلافی آن مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی   در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

دل گوهر بقاست بدست جهان مده   گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه

عزلت ترا ز کنگرهٔ کبریا برد   آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه

همت کفیل نیست کفاف از کسان مجوی   دریا سبیل نیست نم از ناودان مخواه

خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست   عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که جا بمصحف قناعت بخوانده   خود را ز لوح لوالطمعی عشر خوان مخواه

چون فقر شد شعار تو رگ و نوا مجوی   چون باد شد براق تو برگستوان مخواه

دل را قرابه وار بل اندر گلو مکن   تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

در گوشهٔ عدم بمیر و بی توشهٔ حیات — خود را چو خوشه بیش ز دهقان ده زبان مخواه
بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان — تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه
گو در دل قوی شنو کو تا جانفزای — زین گلشکر مجوی و زان ناردان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را — از نیستان هیچکس نیستان مخواه
داری کمال عقل روز روز رمشو — زر از خانه نخانه یافته دو گدان مخواه
چون شحنهٔ نیاز ز دست قباد گیست — ترس از تگین و پناه از طغان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی — تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه
چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید — هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
گم گشتگی زمان نگر و محنت مکان — آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چار سوی کون و مکان و ششدست خیز — خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانه کند — آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت — گر خود عنان بگیر زمان مخواه

بفلک لقمه در زند دوخته اند ‌ ‌ چشم خورشید بر زند دوخته اند

کوه را در هوا نداشته اند ‌ ‌ شمس را بر قمر زند دوخته اند

دیده بانان بام عالم را ‌ ‌ پرده ها بر بصر زند دوخته اند

چرخ و انجم بلباس شام هنوز ‌ ‌ در بر ند سحر ند و دوخته اند

روز و شب را بعرض شام شفق ‌ ‌ زرد و سرخ دگر زند دوخته اند

آسمان را بجای دلق کبود ‌ ‌ زنده تازه تر زند دوخته اند

عالم آن عامل نیست دهر آن دهر ‌ ‌ از فنا شان کمر زند دوخته اند

بس در داد بسته چون باندست ‌ ‌ که بمسمار بر زند دوخته اند

دیر گاهست تا لباس کرم ‌ ‌ بهر قد بشر زند دوخته اند

خود بپای رضا نیافته اند ‌ ‌ خود بدست نظر ند و دوخته اند

خلعتی کان ز تار و پود وفاست ‌ ‌ در زیان قدر زند دوخته اند

بر تن ناقصان قبای کمال ‌ ‌ بطراز هنر دوخته اند

بی هنر خوش چو گل که بر کمرش ‌ ‌ کیسه جز نعل تر زند دوخته اند

هنری سرفگنده چون لاله ست | که کلاهش ز کمر بند دوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش | بر کله صد گهر ند دوخته اند
نیست آزاده را قبا نمدی | که همش پاره در ند دوخته اند
سگ خیزی بمرد در بغداد | کفنش جز بزر ند دوخته اند
آورده با زخام و خامان را | جز ز تسبیح آستر ند دوخته اند
جهد می کن که جز بمردی و صبر | زهره را با جگر ند دوخته اند
دیده بگشا که جز برای کمال | باز را چشم سر ند دوخته اند
کور چشمی که بر تن تو رسست | از پی شبر ند دوخته اند
هوشش عقل داده اند ترا | صد ره کام اگر ند دوخته اند
پای در دامن قناعت کشش | کت لباس بطر ند دوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی | اگرت چشم عبر ند دوخته اند

گر خاطران که عین خطا اند خطابشان | مخراق اهل خرقه بالک رباب شان

خلقند بو خلاف و شیاطین انس را / تنگند هم ز ننگ نسوزد شهاب شان

بر باطلند از انکه بد ایشان پدید نیست / وز حق نه آدمیست نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم دوران / نه اب شان بکار نه کاری آب شان

همچون خزینه خانه زنبور خشک سال / از باد چشمه چشمه و باغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و سر با سبک شان / بی هنگ چون ترازوی یوم الحساب شان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند / با واز تنور سر زنی فتح باب شان

ابلیس وار پیر و جوانند از انکه کرد / ابلیس هم به پیری مصحف خطاب شان

در مسجد نه ساخته چون مهد کودکان / هم انجا نه روی و هم جای خواب شان

هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را / اجسام دیو و چهره آدم نقاب شان

دل شان گسسته نو چو شیشه های شان / وین شان شکسته نام جواب حجاب شان

ایشان ز رشک و رتب سرد انگهی مرا / گردند بوستین و نگردم عتاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده تا و نی / سرنی درین همیشه خراب و بیاب شان

این شیشه گرد آن که ازین خیمه کبود / بنیام چون قرابه نگردد طناب شان

مزدور